
چشمانت جایی متروک بود
صبا سادات جمالی

بـــســـــم الـــلـــــه رحـــمـــــان رحـــــيـــــمـــ

چشمانت جایی متروک بود.

اثری از:صبا سادات جمالی

در مـــیـــان نـــا اومـــیـــدے هاے فـــروان

در مـــیـــان گـــذر زمـــان

در مـــیـــان ایـــن بـــحبوحه زجـــر

نـــا گـــهان نـــور چـــنـــان بـــا قـــدرت بـــر تـــو مـــے

تـــابـــد

تـــا تـــو را

خـــلـــوت شـــب هایـــت را

ســـیـــاه چـــالـــه چـــشـــمـــانـــت را

رنـــگ شـــادے بـــزنـــد و بـــرود

ارے میشود در لحظه ایے که به خودت میگویے تمام شد همه چیز تمام شد

خنده خدا را بشنوے به انچه محال مے پندارے میخندد

بسم تعالی

داشت همه چے رو بهم مے ریخت

زده بود به سرش داشت دیونه بازے در میاورد

ترسیده بودم

داشتم مثل بید میلرزیدم

چشماش اون چشماے لعنتیش دیگه سیاه مطلق نبود

دیگه متروک نبود

حالا شعله هاے اتیش ازش زبونه می‌کشید

نمے دونستم باید چی‌کار کنم

نمے دونستم باید چه خاکے تو سرم کنم

روے دیوار سر خوردم و رو زمین نشستم

همونجور که بهش زل زده بودم

یه لحظه یاد دستگاه شوکر قدیمے تو کمد افتادم

مثل برق گرفته ها دویدم توے راه رو و از توے اون همه خرت و پرت توے اون کمد پیداش کردم

خدا کنه کار کنه

دکمشو زدم

لعنتے روشن نمے شد

روشن شو تو رو خدا

دوباره دکمش زدم

_ لعنتے روشن شو

براے بار ۵ بودم که جرقه زد

دویدم سمت اتاق

فکر کنم از صداے قدمام متوجه ام شده بود

تو این مدت فهمیده بودم ک‌ه فوق العاده گوشاش تیزه

با دیدن من یه نفس پر صدا با دماغش ک‌شید و خیز برداشت سمتم

از گلوش صدای خر خر میومد

حولم داد انقدر ضربه اش مح‌ک‌م بود ک‌ه افتادم روی زمین

حمله ک‌رد سمتم

ک‌ه چشمامو بستمو شوک‌ر سمتش گرفتم

صدای افتادنش روی زمین تو گوشم زنگ خورد

از جام بلند شدم اومدم همونجا ولش ک‌نم و برم

برم و دیگه برنگردم

ولے ....

اصلاچیشد کے پام به اینجا باز شد

گذشته

صدای گریه صدای فین فین

تظاهر یه سریع ادم تازه به دوران رسیده که همه دور هم جمع شده بودن عینک به چشم دستمال به بینی ادای گریه در میاوردن

به مادرم و عمه م که نشسته بودن روی زمین و گریه میکردن

به مادر جون که روی ویلچر نشسته بودو اروم اشک میریخت

به پدرم که شونه هاش تکون میخورد

و البته اون شوهر عمه چابلوس و موزمار که الکی قیافه غم به خودش گرفته بود

پدر بزرگم فوت کرده بود

پدر بزرگی که محبت درسته ازش ندیده بودم ولی هرچی بود

پدر بزرگ بود تو سایه انقدر بهمون رسیده بود که بشه علاقه شو حس کرد

تکیه امو از درخت بالای قبر گرفتمو اشکامو پاک کردم

به کمک طاها پسر عمم رفتم که عمم و بلند کنم از روی خاک

بعد از کمک به عمم به سمت بابا که ویلچر مادر جونو حمل میکرد رفتمو بهش گفتم

_بابا فرهاد من سرم درد میکنه میشه برم خونه

بابا_ نه زشته میریم رستوران غذا که خوردی باید بریم خونه اقا جون اینا

حال و حوصله بحث نداشتم پس سمت ماشین رفتمو درش رو باز کردم اومدم بشینم که دیدم ترنم خانوم راحت دراز کشید عقب ماشین

پوفی کشیدمو صداش کرد

_ترنم ترنم خانوم پاشو بشین لطفا بزار بنده هم سوار شم

با صدای من از جاش بلند شد

یه ببخشید زیر لب گفت و درست نشست

تو ماشین نشستم یکم بعد مامان و بابا هم اومدن

مادر جونم رفت تو ماشین عمه شون

یه نفس عمیق کشیدمو سرمو به شیشه تکیه دادم

ترنم خودشو کشید سمتمو آروم گفت

_ابجی سر سام گرفتی نه

_اره ترنم دارم از سردرد میمیرم

ترنم+ ابجی بیا من قرص دارم بدم بهت

سرمو تکون دادمو دستمو گرفتم سمتش

یه بسته کپسول توی دستم گذاشت و یه بطری اب هم کنارم

یه نگاه به قرص کردم نوافن بود ۱ دونه از پاکتش خارج کردمو با کمی اب خوردم

چشمام بستم شاید یکم درد سرم اروم بشه

خیلی زود تر از اون چه فکر میکردم

ناهار خورده شد و به سمت خونه اقا جون رفتیم

سریع خودمو به اتاق زیر شیرونی طبقه دوم رسوندم روی تخت افتادم

اصلا حوصله اون ادمایی که اون پایین بودنو نداشتم

چشمامو بستم و تا بخوابم

ولی خواب انگار ازم فراری بود

موبایلمو از توی کیف دستیم بیرون کشیدم و به عکس رو صفحه خیره شدم

انگار با دیدنش ارامش میگرفتم

یه سری رنگ بی معنی رو یه دیوار مشکی

توی اون همه شلوغی و شلختگی انگار یه ارامش محض وجود داشت یه ارامش خوب یه ارامش دوست داشتنی

خیلی دلم میخواست الان بوم و قلمو داشتم

تو همین فکرا بودم که گوشیم تو دستم لرزید

ترنم بود جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم بردم

ترنم +از خواهر کوچیکه به خواهر بزرگه

از خواهر کوچیکه به خواهر بزرگه

صدا مو داری

_جانم ترنم چیشده

+ عملیات لو رفته دیگه نمی تونی استراحت کنی

_واسه چی

+رییس جدید قبیله فراخان داده باید بریم همگی تو کتاب خونه

رییس قبیله جدید و خوب اومده بود

_اووفف اومدم

از جام بلند شدم مانتومو در اوردم و یه پانچو مشکی پوشیدم

موهامو سفت بالای سرم جمع کردمو راهی کتاب خونه شدم

_چرا من بابا من دانشگاه دارم من درس دارم

اصلا همه اینا به کنار اخه مگه من چی از کارخونه داری و اینا میدونم که برم بشم سر کارگر

بابا+ قرار نیست بشی سر کارگر طبق قرار دادی که اقا جون با اقای مهرداد بسته تا ما باید اون کارخونه رو و تمام عملکردشو پشتیبانی کنیم

میشی مدیر عامل یه جورایی

درستم میری اونجا ادامه میدی

_بابا من برم اونجا باید از اول دوباره شروع کنم درسمو اخه

+تو فقط مشکل درسته من برات حلش میکنم فوقش نشد این ۱ سال و مرخصی بگیر از دانشگاه

_بابا به همین راحتی

در ضمن ۱سال و ۸ ماه چیزی نزدیک ۲ سال

اصلا چرا طاها [پسر عمم] نمی ره

+اون کارخونه سهامش و سود اخرش رسیده به من به عمت نرسیده

فکراتو بکن نظر مثبت تو بهم بده

بابا که از اتاق رفت بیرون خودمو پرت کردم رو مبل چرم کتاب خونه چشمامو بستم

از اتاق زیر شیرونی که بیرون اومدم

دیدم همه تو کتاب خونه نشستن و یه اقای نسبتا میان سال که من نمیشناختم به علاوه وکیل اقا جون که البته انگار کاراشو کرده داره میره نشستن

بعد از رفتن وکیل یه نگاه به صورت اویزون عمه و اخمای شوهر عمه کردم و بعد سمت صندلی خالی کنار قفسه کتابا رفتم برش داشتم کنار مبل های تو اتاق گذاشتمو نشستم چون تنها جای خالی توی مبل ها کنار اون اقای میان سال بود و من دوست نداشتم بدون هیچ اشناییتی اونجا بشینم

طبق گفته اون اقا یکی از اعضای

خانواده ما باید استانبول بره و کارخونه که هنوزم دقیقا نمی دونم چی تولید میکنه رو

تا پایان قردادی که با پدر بزرگم داره اداره کنه

و حالا این ماموریت خطیر و حساس به منه بدبخت افتاده

اخه مادرت خوب پدرت خوب منو چه به کارخونه داری اخه

پوففف

میدونم مجبورم که برم پس باید یه سری شرایط بزارم براشون که لااقل چیزی برای این ۲ سال وقت گذاشتنم گیرم بیاد

بعد از حدود ۲ ساعت فکر کردن از جام بلند شدم

جلوی آینه وایستادمو به خودم نگاه کردم

موهای بلند مشکی که تا یه وجب زیر کتفم اومده بود

ابرو های نازک مشکیم

دماغ متناسب

لب های نازک

و نقطه قوت صورتم چشمای طوسی خوش رنگم

هیکل و اندام لاغر

و قد حدود ۱۷۵

کل ظاهرم از اینا تشکیل میشد

انگشتمو رو به آینه گرفتم و گفتم

_هی دختره زشت باید بری استانبول

باید میفهمی تمنا خانوم باید

دوباره پوفی کشیدم رفتم سمت در اتاق

فکرامو کرده بودم باید به بابا میگفتم که میرم

ولی شرط دارم

از پله ها رفتم پایین

فقط خانواده خودمون بود خونه خالی شده بود

بالاخره ۴۰ روز از فوت بابا بزرگ گذشته بود

امروز مثل روز خاکسپاری که دیگه نبود که تا شب همش برو بیا باشه

یه سلام اروم کردمو روی مبل کنار مادر جون نشستم

انگار عمه منتظر بود چون سریع به حرف اومد

عمه + وای تمنا کجایی دختر اصلا امروز نبودی

خانم حجتی میگفت پس اون یکی نوه اقای تهرانی کجاست ما چرا نمی بینیمش

معلوم نیست زری چی به تو یاد داده

زشته دختر

نگاهی به مامان زری که طبق معمول جلوی عمه ساکت بود کردمو یه نفس کشیدم

باید خودم طبق معمول حق خودمو مامانم میگرفتم

_عه عمه جون ارایشگر تون هم دعوت کرده بودید من فکر نمی کردم

تو چهلم اقا جون که همه خودمونی هستن و درک میکنن که حتما ما در حال عزاداری هستیم و حوصله چابلوسی نداریم رو دعوت کردید

اخه من طبق اموزش های مادرم که گفته ادمای نخودی رو نباید اینجور جاها دعوت کنیم رفتار کردم و فکر میکردم شعورشون برسه ببخشید اگه شما جور دیگه برداشت کردید

(یعنی که یعنی)

عمه ایشی کردو هیچی نگفت

بابا یه نگاه بهم کرد و گفت

+ تصمیمتو گرفتی

_بله بابا فقط یه سری شرط و شروط دارم که خونه که رفتیم میگم بهتون

بهادر خان (شوهر عمه) یه خورده به ما نگاه کردو رو به بابا گفت

+تصمیم چی فرهاد جان

بابا+ در مورد رفتن به استانبول

بهادرخان+ وای خوب شد یادم انداختی اتفاقا میخواستم بگم طاها رو میتونی بفرستی بالا خره پسر بهتره

عمه + وای اره خان داداش پسرم هم قشنگ خارجی صحبت میکنه هم خوب می تونه از پس کارها بر بیاد

کمک دست شما هم هست

نگاهی به طاها که طبق معمول خنثی داشت به بقیه نگاه میکرد انداختم

داشتم بهش نگاه میکردم که وزوز ترنم از بغل گوشم باعث شد خندم بگیره

که با کلی زور تونستم به نیشخند تبدیلش کنم که انگا عمه رو حسابی سوزوند چون بلافاصله گفت

عمه+ بعد داداش نمی دونم رو چه حسابی میخواید تمنا رو بفرستید

دو روزه همه کارگرا رو فراری میده

کارگر های بیچاره زهره ترک میشن

بعد دستشو گذاشت رو دهنش الکی خندید

اومدم بتوپم بهش که بابا زود تر از من جوابشو داد

بابا+ والله تا اونجا که من دخترمو میشناسم میدونم خیلی بهتر از پسرای دیگه که بقیه براشون تصمیم میگرن جربزه و جنم داره

(اخ بابا عاشقتم)

بابا+ در ضمن تمنا خیلی هم شوخ و شاده فقط انقدر عاقل هست که بدونه کجا شوخی کنه و به کیا احترام بزاره

وای خدا منو این همه خوش بختی محاله مرسی حمایت

ترنم دوباره کنار گوشم وز وز کرد این دفعه واقعا نتونستم خندمو جمع جور کنم

سرمو گرفتم پایین شروع به خنده کردم

دختره سرتق اومده میگه

ترنم_ قیافه عمه مثل خیار پلاسیده شده

نگاش کن الان بوتاکس پیشونیش میره تو چونش از بس ضایع شد

حرفش عند بی مزه گی بود ولی واسه منی که قیافه عمه جلوم بود راست میگفت مثل خیار پلاسیده شده بود با اون شال مخمل سبز پرنگش

بالاخره ساعت ۱۲ شب بود که برگشتیم خونه

بابا بلافاصله روی مبل نشستو گفت

+ خب میشنوم

زری(مامانم) + واا فرهاد حالا چه عجله ایه خب بزار فردا

بابا+ نه خانوم باید هرچه سریع تر مشخص بشه

باید زود تر بره

پوفی کشیدم روی مبل نشستم

_خب

اولین شرطم برام مهم نیست اون کارخونه کی قراره کاراش تموم بشه

من ۲سال۶ ماه از دانشگام مونده باید برام تو یکی از بهترین دانشگاه های استانبول پزیرش بگرید

دوم من زیر بلیط هیچکس نمی رم پس باید برام خونه جدا بگیرید

سوم اونجا که ماشین در اختیارم قرار میگیره این که حتمیه و لی وقتی برگشتم باید اون ماشینی که میخوام توی ایران برام خریداری بشه

و چهارم اون ویلای شمالو باید بهم بدید

بابا با شرط اخرم چشماش بزرگ شد

بابا+ کدوم ویلا

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم

_ویلای رامسر و

بابا+ نه این شرطتت قبول نیست

_پس منم نمیرم

بابا یکم فکر کرد و گفت

بابا+ باشه ولی ۳دونگش

۳ دونگ دیگش ماله ترنمه

اه لعنتی

ولی اشکال نداره فوقش از ترنم میخریدمش

_باشه

بابا+ خب پس من به وکیل میگم کارهای رفتنتو و اقامت اونجا و چیز هایی که خواستی رو اوکی کنه فقط نهایت تا ۲ هفته دیگه باید بری

مامان هینی کشید و گفت

مامان + وای گود بای پارتی نگیریم براش فرهاد

قبل از بابا پریدم وسط حرفشون

_نه گود بای پارتی چی

مامان + وا تمنا حداقل میخوای ۳ سال ایران نباشی ها

یه نگاه به مامانم از اون نگاه خوبا کردم و گفتم

_مامان بغض تو صدات نابودم کرد غصه نخور زود برمیگردم

مامان +غصه چی دختر استانبول همین بغله زود به زود بهت سر میزنیم

از پله هابالا رفتم

وارد اتاقم شدم یه اتاق با کاغذ دیواری های یاسی و بنفش

یه تخت ۱.۵ نفره :)

یه میز و اینه که روش با انواع لاک ها پر شده بودو و یه در که یه اتاق ۴ متری برای لباسام و خرط و پرتام یه جورایی انباری

و البته یه پنچره رو به حیاط

خونه ما یه خونه ویلایی ۲ طبقه یه حال و اشپز خونه طبقه اول

۴ تا اتاق طبقه دوم به اضافه سرویس بهداشتی و حمام

توی هیچ کدوم از اتاق ها به غیر از اتاق مامان اینا سرویس جدا نداشت

یه خونه شمالی دبش تو الهیه

بعد از پوشیدن یه لباس خواب توری خنک

روی تخت افتادم

باید به بچه ها زنگ میزدم میگفتم میخوام برم

یه خمیازه کشیدمو چشمامو بستم

صبح با صدای تق تق بیدار شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و از رو تخت بلند شدم

دستمو توی موهام بردم همینجوری که ماساژش میدادم

رفتم از اتاق بیرون به سمت سرویس رفتم بعد از شستن صورت و مسواک و..... اینا

از دستشویی اومدم بیرون

مستقیم رفتم تو اتاق لباسام یه شلوار جین ابرو بادی یه مانتو تنگ سفید مقنعه مشکی کتونی نایک سفید مشکیمو برداشتم و پوشیدم

کوله دانشگاهمو گرفتم رفت پایین

ساعت ۹ بود من ۱۰ کلاس داشتم

از پله ها اومدم پایین

یه نگاه به حال کردم

وای اقا محمد نگهبان اقا جون اینا

داشت پرده ها رو عوض میکرد

مامان هم وایستاده بود دست به کمر نگاهش میکرد

_مامان داری چیکار میکنی باز

مامان+ عه بیدار شدی دارم پرده ها رو واسه اخر هفته تعویض میکنم

_مگه اخر هفته چه خبره

+واا اخر هفته بلیط داری دیگه

دادم بلند شد

_اخر همین هفته

چرا انقدر زود

+دیگه خواست باباته

همون جا رو پله ها نشستم

اقا محمد که تا الان ساکت بود رو به من سلام کرد

پسر جوون و خجالتی بود

جواب سلامشو دادم و رو به مامان گفتم

_دانشگاه چی

+ اخ خوب شد یادم انداختی نمی خواد بری برو لباساتو در بیار بیا ناهار درست کن

_مامان من میخوام برم پیش دوستام

+واا تمنا برو اشپزی کن یه چیزی یاد بگیری ۴ روز دیگه گشنه میمونی

با اعصابی در هم از رو پله ها بلند شدم در حالی که پاهامو می کوبیدم میرفتم پایین گفتم

_مامان شما نگران من نباش یه چیزی پیدا میشه من بخورم

از در خونه خارج شدم

سمت ۲۰۶ سفید رنگم رفتمو سوار شدم

بعد از خارج شدن از حیاط پامو روی پدال گاز گذاشتم و تا اونجا که میتونستم فشار دادم

به سمت دانشگاه روندم

بات نیستم ناراحتی از اینکه جاش نیستی

خودت بگو پای کسی که دوس نداریش وایمیستی

من جات نیستم ولی زندگی همینه نامرده

منم یه روزیکی یه حایی ول کرده

واسه همین بات نیستم

ارتباطتت با قلبم خیلی وقته قطه

خدای عین حقیقته که دوست ندارم و

حسی بت نیست چون قلبم پیشت نیست

من کسی ام که باز دوباره

قراره بره تورو تنهات بزاره

دست خودم نیست توی مود

آدمی که دیگه شدم نیست

اینجوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقه بین من با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بزار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دوتامون یه جای دیگه گیریم برو

زده به سرت نکنه می خوای

سن منشه پسرت تا باور کنی

به درد هم نمی خوریم

بخدا تهش می بازیم

ما بالاخره یه روزی سر

یه چیز کوچیک چشامون تره

یاد قدیم می کنیم یاد کسی

که آفتاب بهمون تابوند

یاد همون که تو گذشتمون جا موند

اینجوری که ما کنار هم هستیم

چه فرقه بین من و با بغل دستیم

ما مرز بین همدیگرو شکستیم برو

ما خیلی وقته از همدیگه سیریم

بزار بریم عشقامونو پس بگیریم

ما هر دوتامون یه جای دیگه گیریم برو

رسیدم به دانشگاه ماشین و پارک کردم و سمت در دانشگاه رفتم

هنوز ۳۰ دقیقه تا شروع کلاس مونده بود

وارد محوطه دانشگاه که شدم

گوشیمو در اوردم و به مریم زنگ زدم

مریم+ بله

_کجایی

مریم+ سلامتو خوردی کوچولو

_ساکت حوصله ندارم گفتم کجایی

+ ۱۰ دقیقه دیگه میرسم یونی

_بیا کنار باشگاه منتظرتم

+باشه فعلا

_فعلا

کنار سالن ورزشی روی نیمکت نشستم یه نفس عمیق کشیدم

من دانشجو سال اول گرافیک بودم عاشق رشتم بودم

عاشق بوم نقاشیم بودم

عاشق اون روپوش سفید پر از لکه های رنگ بودم

سرمو به صندلی تکیه دادمو به درخت بالای سرم زل زدم

تو حال خودم بودم که یه نفر خودش پرت کرد کنارم

به مریم نگاه کردم و گفتم

_اروووم دختر اینجوری خودتو پرت میکنی

برامدگی مرامدگی رو تخت میکنی که

مریم+ تو نگران من نباش

بگو ببینم چت بود پاچه میگرفتی

پوفی کشیدم و گفتم

_دارم میرم

+کجا خدا بخواد اون دنیا

چپ چپ نگاش کردمو گفتم

_ببند فکتو دارم میرم استانبول اخر هفته

+خب اینکه غصه نداره فوقش ۲ تا کلاسو نمیای

دوباره پوفی کشیدم و گفتم

_ چرا خودتو میزنی به خریت اخه

+خب الاغ درست صحبت کن ببینم چته

از جام بلند شدم کولمو رو دوشم انداختم و در حالی که سمت ساختمون دانشکده میرفتم گفتم

_برای دوسال میرم همونجا هم درسمو ادامه میدم

+چیییی کجا میری حالا وایستا ببینم

دنبالم دوید

_دارم میرم سر کلاس نمی خوام اخرین کلاسمو دیر برسم

تا دم در کلاس خلاصه قضیه رو براش،تعریف کردم

به در کلاس که رسیدیم بدوم نگاه کردن به گروه پسر هایی که دم کلاس وایستاده بودن اومدم داخل کلاس بشم که احسان ملقب به خیار شور برگشت سمتمونو گفت

احسان+ خانوم پاکدل احیانا براتون مهم نیست که مانتو انتیک و گرون قیمتتون کثیف شه اخه روپوش نپوشیدید

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

_نه برام مهم نیست میدم تو برام میشوریش

بدون اینکه بهش بر بخوره گفت

+نه اخه حتی اگه هم بشورمش بازم خراب میشه

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم

_پس اون موقع میدم تو بپوشیش

مریم دستمو کشید با هم رفتیم تو از پشت صدای خندیدن دوستاشو شنیدم طولی نکشید که استاد وارد کلاس شد

از توی لیست شروع کرد به حاضر غایب کردن

وقتی به اسم من رسید مکثی کرد

سرشو بلند کرد و خیلی راحت از بین جعمیت ۲۰ نفره کلاس پیدام کرد

استاد+ خانوم پاکدل قضیه این انتقالی جلو اسمتون چیه

پوففففف یعنی به این سرعت کاراشو کردن ای خداااا این شانسه من دارم اخه

_استاد به علت یه سری شرایط باید

این دانشگاه ترک کنم

استاد+ کجا میرید

به توچه اخه مردک فضول

_استاد دارم میرم استانبول

استاد+ همراه خانواده

دلم میخواست بوم جلوم رو تو سرش خورد کنم

_خیر

انقدر خشک و جدی جوابش رو دادم که خودش فهمید دیگه بهتره کشش نده

استاد+ موفق باشید انشالله

_ممنون استاد

استاد دستاشو به هم کوبید و گفت

_خب طبق قرار امروز اناتومی صورت داریم

بهتر مداد های

B۶

B۱۲

B۲

رو در بیارید و بیضی فرضی.....

کلاس که تموم شد

با کمک مریم بوم و سایلمو جمع کردم کمد توی دانشکده ام رو خالی کردم بعد از تحویل دادن کارت کمد به اموزش

از ساختمون دانشکده خارج شدم

اخر کلاس با دخترای کلاس خداحافظی کرده بودم

البته ۴.۵ تا پسر که خودشون اومدن هم مورد عنایت قرار گرفتن و باهاشون خداحافظی کردم

داشتم تو حیاط محوطه با مریم حرف میزدم

اون یه کلاس دیگه داشت

یعنی منم داشتم ولی فکر اینکه دوباره بخوان سین جیمم کنن باعث میشد قید رفتن به کلاسو بزنم

مریم+ دلم برات تنگ میشه

_منم همین طورتعطیلات بیا پیشم

کوبید به بازومو گفت

_سفر خارج از مرزها مال شما کارخونه داراست ما همین تا مشهدشم موندیم میدونستم شوخی میکنه

_برو گمشو بابا واسه جشن اخر هفته دعوتت میکنم

+منتظرم ولی خیلی سخت نگیر کاری کن بهت خوش بگذره

یه لبخند به قیافه مهربونش با اون چشمای قهویی و لب های قلوه ایی دماغ سر بالاش نگاه کردم و گفتم

_باشه عزیزم من برم فعلا

+برو عزیزم

بغلش کردمو خداحافظی کردیم

.....

به خودم که اومدم

با یه مانتو شلوار مشکی عقب ماشین بابا

با یه چمدون پر وسیله که کمترینشون

لباسام بودن توی راه فرودگاه بودم

ترنم چسبیده بود بهم اشک میریخت

_گریه نکن ترنم بابا امتحاناتو بده بیا بیشم تو هم

ترنم فین فینی کرد و گفت

ترنم + الان تازه ابانه کو تا تابستون تازه کنکورم هست

_حالا تعطیلات عید بیا

ترنم+ همش ۱۳ روز خیلی کمه

_ای بابا خب عزیزم چیکار کنم تو راضی باشی اخه عشق خواهری

+منم بیام اونجا دانشگاه برم بمونم پیشت

_باشه باشه تو ۹ ماه صبر کن بعد اصلا بیا همونجا شوهر کن خوبه

+اره میگن ترکیه ای ها خوشگلن

زدم زیر خنده

_باشه حالا اشکاتو پاک کن دلم خون شد

مامان که صندلی جلو کنار بابا بود برگشت پشت و رو به من با چشمایی که به زور تونسته اشکاشو نگه داره گفت

_مراقب خودت باشی ها نبینم لاغر بشی ها قشنگ به خودت برس هر اتفاقی هم افتاد به ما خبر بده

بابا+ چه اتفاقی خانوم چرا دل بچه رو خالی میکنی بزار رو پای خودش وایسه

با تنه گفتم

_اره بابا راست میگه

به فرودگاه رسیدیم انگار همه چی دست به دست هم داده بودن که این سفر و برم

هواپیما حتی ۲ دقیقه هم تاخیر نداشت

بیلط و تحویل دادم و توی صفه تایید پاسپورت وایستادم البته بعد از ۳ ساعت بغل مامان ترنم و البته دست دادن با اقای پدر

بالاخره کارا انجام شد و بعد از رد شدن از گیت بازرسی سوار اون ماشین پرنده شدم و پرواز کردم به سمت اون کشوری که قرار بود به قول بابا مرد بشم

مررررررددد

پوففففف

از پله های هواپیما که اومدم پایین

باد سردی خورد به صورتم

یه نفس عمیق کشیدم

انگار از دود های تهران خیلی هم خلاص نشدیم

به سمت اتوبوس که به سمت سالن فرودگاه رفتمو سوار شدم

بعد از چک پاسپورت و تحویل چمدون نه چندان سبکم به سمت در خروجی حرکت کردم

داشتم واسه خودم همینجوری میرفتم که یه نفر زد رو شونم

با مکث برگشتم سمتش

وووواااووو عجب تیکه ایی

ترنم میگفت پسراشون خوبنا

پسره یه چیزی به ترکی گفت که نفهمیدم چی گفت ولی ناخودگاه که در برابر paf ها عشوه میومدم قری به گردنم دادم موهامو پشت گوشم گذاشتم به اینگلیسی گفتم

Exquo.....

پسر بیشعور نزاشت حرفمو کامل کنم

پرید وسطشو به ایرانی گفت

_از عشوه و قرت کاملا معلوم بود ایرانی هستی حالا جدا از اون لهجه مزخرف ایرانیت

عه تیکه ایرانیه

_خب افرین از این همه هوش حالا من چیکار کنم

+ خیلی وقته هواپیما نشسته

_اره چطور

زد به پیشنوشو زیر لب گفت دیر رسیدم

بعد هم بدون توجه راهشو کشید رفت

پسره احمق

زده بود به سرش

مرده شور قیافه خوبتو ببرن

یکم ادب نداشتی

بلاخره از فرودگاه زدم بیرون سوار تاکسی شدم با کلی سر و کله زدن با راننده بهش فهموندم بره هتل چون نصف شب و بودو از طرفی کلید اپارتمانم دست شریک قبلی بابا بزرگ یا شریک فعلی خودم بود

پوففففف

نگاه به کجا رسیدم

باید با یه پیر مرد سر و کله بزنم

وارد محوطه شرکت شدم

تغریبا ۲۰ کلیومتر خارج از استانبوله

یه کت شلوار مشکی دخترونه شیک پوشیده بودمو موهام دم اسبی بالای سرم بسته بودم

و فقط یه برق لب زده بودم

وارد ساختمان مدریت شدم

یه ساختمون ۴ طبقه شیک

با اسانسور به طبقه ۴ رفتم یه راه رو کوچیک داشت و فقط یه دره قهوای و یه در مشکی تو راه رو بود از اونجایی که

ابهت از در مشکی میریخت به سمتش رفتم و بازش کردم

اما فقط یه اتاق کنفرانس خالی بود

یعنی خوشگل ضایع شده بودم

برگشتم سمت در قهوای و در و باز کردم

یه اتاق بزرگ با دوتا در و یه میز منشی درست وسط ۲تا در یه دختر خوشگل و ناز هم نشسته بود روی میز و با چشمای منتظر به من نگاه میکرد

تکونی به خودم دادم به سمتش رفتم

_سلام

زدم روی پیشونیم و به اینگلیسی

گفتم

hi I am pak_

دختره پرید توی حرفمو گفت

+منم ایرانیم عزیزم راحت باش

وای خدا صداش چقدر قشنگه

لبخندی بهش زدمو گفتم

_سلام من پاکدل هستم با مهندس مهرداد قرار دارم

دختره بالافاصله از جاش بلند شد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت

+خیلی خوشوقتم بابت پدرتون هم تسلیت میگم

_پدر بزرگم عزیزم ممنون

حالا میتونم جناب مهندس رو ببینم

+بله ایشون منتظرتون هستن

بعد جلوی من راه افتاد به سمت در سمت راست رفت

۲تا ضربه به در زد و بازش کرد کمی داخل رفت و گفت

+جناب مهرداد خانم پاکدل تشریف اوردن

یه صدای جون گفت

+ بگو تشریف بیارن داخل

با چند قدمه کوتاه وارد اتاق شدم و بدون نگاه کردن به بقیه جاهای اتاق مستقیم به صندلی انتهای اتاق نگاه کردم

کم کم لبخند خبیس روی لبم جا گرفت

یه قدم سمت پسر جناب مهرداد برداشتم

چون قبلا بابا بهم گفته بود که احتمالا پسر اقای مهرداد جای پایشونو بگیره

یه ذره چشماشو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد بعد از چند ثانیه انگار قشنگ شناختم

سرشو انداخت پایینو ابرو هاشو کشید تو هم و در حالی که سرشو تکون میداد گفت

+سلام خوش اومدید

_سلام جناب مهرداد ممنون

روی کاناپه بنفش رنگ جلوی میزش نشستم خیلی با ناز پاهامو انداختم روی هم و با یه لبخند خبیس زل زدم به مهرداد کوچک

یه حالی من از تو بگیرم حالا وایستا

یکم من و من کرد و بالاخره در حالی که رو صندلیش مینشست گفت

+من بابت دیشب که دیر رسیدم و خب....

_مشکلی نیست جناب مهرداد بالاخره پیش میاد

هرچند شما که تبهر خاصی در شناخت ملیت ها دارید

انتظار میرفت من هم بشناسید

ولی خب حالا اشکالی نداره

یعنی که یعنی

پسر پررو دیشب همچین رفتار کرد که انگار چه شاخی هست حالا

اه اه

دوباره حرف های شب قبلش تو گوشم زنگ خورد

(از عشوه قرت کاملا معلومه ایرانی هستی حالا جدا از اون لهجه مزخرف ایرانیت)

پسره قزمیت

نظرم عوض شد خیلی هم زشته اصلا هم تیکه نیست

+خب چیزه بهتره بریم سراغ بقیه چیز ها

خب چی میل دارید بگم براتون بیارن

پررو یه معذرتم نمی خواد اه اه

_یه لیوان اب لطفا

تلفن و به دست گرفت و سفارش یه لیوان اب و ۲تا قهوه کیک داد و اومد روی کاناپه کناری من نشست

کلی در مورد کارو وظایف و نحوه اداره و اینجور چیزا حرف زدیم

قرار شد از فردا برم سرکار و البته اشنایی با گوشه به گوشه کارخونه رو هم بزاریم برای فردا

بعد از حدود ۲ ساعت درحالی که راننده کارخونه رو در اختیارم گذاشت

و به همراه کلید خونه ای که قرار بود درش مستقر بشم

اول رفتیم جلوی هتل وسایلمو جمع کردم و بعد به سمت حومه شهر رفتیم و جلوی یه ساختمون ۳طبقه که ویو جلوش دریا بود نگهه داشت

خدایی عجب ویویی داره

طبقه ۳وم مال من بود

و ۲طبقه دیگرو

۲خانوادا ایرانی خریده بودن

البته این هم به گفته بابا بود

از پله ها بالا رفتم و با دسته کلید در خونه رو باز کردم و کنار رفتم تا راننده چمدونمو بزاره توی راه رو ورودی خونه بعد از رفتن راننده

توی خونه رفتم با دیدن دکراسیون خونه رنگ وسایل خشکم زد

اه اه مردشور سلیقه ی اونی که اینا رو خریده رو ببرن

رو مبل بد رنگ حال نشستمو گوشیمو دستم گرفتم

سیم کارت جدیدمو انداختم توشو روشنش کردم

اول یه زنگ زدم به بابا

+الو بفرمایید

_سلام بابا

+سلام دخترم خوبی کجایی

پوفی کشیدم و گفتم

_خونه

پرید توی حرفمو گفت

_ از خونه خوشت اومد

+خونه که خوبه ولی وسایل و چیدمان و رنگش مزخرفه

بابا من متنفرم از هفت رنگ و جیغ بودن اینجا

_خب الان میخوای چیکار کنی

+میخوام همه ی اینا رو بریزم دور و جدید بخرم

_تمنا حالا واجبه

پووووووفی عمیق کشیدم و در حالی که کش موهامو باز میکردم سمت اتاق ا رفتم
در اولیشو که باز کردم خشکم زد

صدای جیغم بلند شد

+بابا اره اره واجبه من کی تو اتاقی خوابیدم که رنگ دیواراش زرد سبز باشه

اونم نه زرد

نه سبز

زرد نخودی

سبز چمنی

بابا من اینا رو عوض میکنم

_باشه پس من راننده قدیمی بابا بزرگتو میفرستم برای خرید بیاد

+باشه بابا من نیم ساعت دیگه منتظرشم

_کاری نداری

+دانشگام چی

_از ۲ شنبه میتونی بری

+باشه مرسی فعلا بابا

اومدم گوشی قطع کنم که بابا گفت

_تمنا تمنا

+بله

_ماشینی که فوائد میاره ماله خودته چند روز باهاش برو بیا تا مسیرارو یاد بگیری

+فوائد؟؟؟!!

_اره راننده بابا بزرگت

+اهان باشه بابا

بعد از صحبت با بابا سریع لباسامو عوض کردم و یه کاغذ و خودکار دست گرفتم همینجور که خونه رو وجب میکردم چیزایی که باید عوض میشد و نوشتم

یه نگاه به لیست توی دستم انداختم

خوب انگار همه چی اوکی بود

۲ تا اتاق خوابا که یکیشو که کوچیک تر بود کامل خالی میکردم برای نقاشی هام و اتاق کار

اون یکی هم که بزرگتر بود اتاق خواب

یه انباری کوچیکم داشت که فعلا بدون استفاده میموند

سرویس بهداشتی و حمام اوکی بود هرچند خیلی با ست بنفش حموم که رنگش پریده بود انگار حال نکردم ولی که حوصله کندن کاشی داشت

اشپز خونه تنها جایی بود باب میل بود ست استیل یخچال و گاز و ماکروفر و ماشین لباس شویی ماشین ظرف شویی با mdf مشکی سفید اشپزخونه و لامپ های کوچیک سقف که مثل ستاره میموند کلی به مزاجم خوش اومد

باید میدادم اتاقا رو حال و کاغذ دیواری بزنن و رنگ کنن

یه ست مبل شیک و یه ست کاناپه یه فرش ۱۲ متری شیک بس بود و البته پرده

تازه خونه کثیفم بود باید میدادم تمیزش کنن

اووووف اول کاری چقدر خرج

اشکال نداره میخواستن منو نفرستن تنهایی یه همچین جایی

صدای ایفون خونه نشون میداد راننده ای که بابا میگفت اومده کارت عابر بانک و گوشی کیف پولمو لیست چیزایی که میخواستمو با دسته کلید که اصلا درک نمی کردم برای چی ۳ تا کلید اضافه بهشه رو برداشتمو از خونه خارج شدم

خسته و کوفته به خونه برگشتم تمام وسایلو سفارش دادم

قرار شد برام بفرستن

فوائد که بابا میگفت یه پسر خون گرم ابادنی بود خیلی بهم کمک کرد

البته خیلی هم حرف میزد

قرار شد فردا یه نفرو بیارن کل وسیله ها رو ببرن خیریه و چندتا کارگر که خونه رو تمیز کنن و دیورارو کاغذ دیواری

از اونجایی که فردا میخواستم برم کارخونه و وقت نداشتم

همه چی رو سپردم به فوائد

همبرگر که خریده بودم و روی اپن گذاشتم لباسامو عوض کردم

برگشتم تو اشپز خونه مشغول خوردن شدم خیلی گشنم بود

همین باعث شد کل ساندویچ و بخورم

بعد هم مستقیم خودمو پرت کنم روی تخت و به خواب برم

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم

یه چیزی سر سری خوردم و اماده شدم سر ساعت ۷ فوائد جلو در بود

بعد از چیزی حدود ۱ ساعت رسیدیم که البته من سر درد گرفتم از بس این پسر حرف زد

بعد از دادن کلید خونه و یه مقدار پول به راننده پر حرفمون وارد ساختمون اصلی شدم

به نگهبان سلام کردم و مستقیم سمت دفتر رفتم

در و بی هوا باز کردم که

به به مثل اینکه

دل مهرداد کوچک گیر منشی اش بود

اووف بر تو باد

اخه چرا انقدر بازو های دختر بدبخت فشار میدی خب کبود میشه

چه ادما وحشی شدن

و دوباره من و لبخند خبیسم

زمان حال :

رو به روش به دیوار تکیه داده بودم زل زده بودم بهش

تو گذشته غرق شده بودم

که با تکونی که خورد

از گذشته پرت شدم بیرون

رفتم نزدیکش نفسشو چک کردم

نفسش نا مرتب شده بود

هر کی دیگه بود اون شوکر بهش میخورد کم کم ۴ ساعت بیهوش بود

دستی به ریش های بلندش کشیدم

تمام صورتش زیر این ریشا پنهان شده بود

ولی کاملا معلوم بود فکش استخونی و جذابه

هرچند فکر کنم چشماش بس بود

شاید حالت خاصی نداشت ولی اون

حس یخی که تو چشماش مج میزد

اون متروکه چشماش

میتونست هر کسی رو مجذوب کنه

دوباره یه تکون خورد

صدای خس خس نفس هاش بلند شد

که سریع از جام پا شدم کیفیمو برداشتم

از اون تیمارسان مخروبه زدم بیرون

سوار ماشینم شدمو تخت گاز سمت خونه روندم

اگه اون شب لعنتی هم مثل امشب با خودم ماشین اورده بود

یا اگه به پست چندتا ادم عوضی مست نمی خوردم

یا نه اگه.....

لعنت بهت بیاد تمنا لعنت بهت بیاد

به اپارتمانم که رسیدم سریع در و باز کردم و از پله ها بالا رفتم

در خونه رو باز کردم و مستقیم رفتم خودمو پرت کردم رو تخت

بلند بلند با خودم حرف میزدم

+دیگه نه تمنا دیگه نه بسه دیگه حتی یک قدمی اون تیمارستان لعنتی نمی ری فهمیدی

دیگه سمت اون روانی نمی ری

داد زدم جوری که حنجرم درد گرفت

_نمی رییی

گوشیمو دستم گرفتم نتشو روشن کردم

همون موقع یه فایل از طرف ترنم برام اومد

عادت داشت همیشه اهنگایی که خوشش میومدو برام میفرستاد

اهنگو باز کردم گوشیو انداختم کنارمو به سقف زل زدم

داری سعی میکنی دور شی از این جا

میخوای بی تو بمونم تک و تنها

میخوای گریم بگیره میخوای حرف خودت شه

میخوای دنیامو زیر پات بذاری

_گریم گرفت

دلگیرم تو هم مثل همه دوسم نداشتی

دلگیرم تو هم مثل همه تنهام گذاشتی

دلگیرم اینم از تو

دلگیرم چی شد اون همه حرف عاشقونه

دلگیرم نمیبخشم تو رو یادت بمونه

دلگیرم اینم از تو

داری سعی میکنی بگذری از من

میخوای خاطره هات اینجا تموم شن

نگو این سهممونه

نگو بسه دیوونه

نگو دیگه منو دوسم نداری

اشکامو پاک کردم

برمیگردی خودتم خوب میدونی برمیگردی

زمان گذشته :

با همون لبخند خبیسم وارد شدم

و با صدای بلند سلام کردم

منشی و مهرداد کوچک

برگشتن سمتم منشی که بعدا فهمیدم اسمش پریسا ست خودشو سریع کنار کشید

نوچ نوچی کردم با لحنی که تابلوعه پر از کنایه خندست گفتم

_اقای مهرداد برفرض اگر اشتباهی هم.صورت گرفته باشه فکر کنم تنبیه

بدنی کار خوبی نیستا

دستی به بازوم کشیدم و در حالی که به پریسا اشاره میکردم گفتم

_بیچاره کبود شد

سر مهرداد کوچک که افتاد پایین یه چشمک به پریسا زدم

که سرخترش کرد

من مستقیم رفتم سمت اتاق بابا بزرگ که حالا اتاق من شده بود

طولی نکشید که در باز شد مهرداد کوچک وارد شد

دوباره کابل به بغل خیلی عادی کوچه پس کوچه های کابل و دور دور میکرد

مهرداد _بریم کارخونه رو نشونتون بدم

بعد از حدود ۲ ساعت که توی کار خونه چرخیدیم

تقریبا با تموم کارگر ها و بخش های کارخونه اشنا شدم

دوباره به سمت ساختمون مدریت راه افتادیم

مهرداد_خانوم پاکدل

+لطفا تمنا صدام کنید

سرشو تکون داد و هیچی نگفت

واااا پسره خل و چل یکم صبر کردم وقتی دیدم هیچی نمی گه گفتم

+جناب مهرداد امری داشتید

مهرداد_اگه قرار شما تمنا باشید من هم شایان هستم

یه نگاه بهش انداختم و در حالی دستمامو تو جیب لباسم فورو میکردم گفتم

+اوکی حالا امرتونو بفرمایید

اهی کشیدو گفت

_ناهار چی میخورید بگم پریسا سفارش بده

خندم گرفت

+دقیقا اهش برای چی بود

انگار خودشم خندش گرفته بود

_نه .... چون ..... نمی دونم

یکم بهم نگاه کردیم دوتایی زدیم زیر خنده

همونطور که میخندیدم

+من گفتم چقدر قراره پول ناهار بدید لابد اینجوری اه کشیدید

دستاشو فورو کرد تو موهاشو در حالی سعی میکرد با دست کمی مرتب شون کنه گفت

_یهویی شد واگرنه انقدرا هم بی پول نیستم

لبخندمو جمع کردمو گفتم

+ حالا تا چقدر حق انتخاب دارم

_والا باید ببینیم اشپزخونه کارخونه امروز چقدر تنوع داره

یکی از ابرو هام پرید بالا

پسر احمق منو دست انداخته بود

+خب پس خودم موقع ناهار حضوری انتخاب میکنم

_خلاصه اگر باب میل نبود زنگ میزنیم براتون سفارش میدیدم

ممنون از لطف تون

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی زده نشد

جلوی در اتاقم که رسیدم رو به پریسا که بخاطر اومدن ما وایستاده بود

و حالا قصد نشستن داشت چرخیدم و گفتم

+میشه لطفا پرونده هایی که پدر بزرگم شخصا روشون نظارت داشت رو برام بیاری عزیزم

لبخندی زد و درحالی که از پشت میزش خارج میشد گفت

_چشم حتما

وقتی لبخند میزد چشماش جمع میشد

و چهرشو بامزه تر میکرد

ازش خوشم میومد حس خوبی بهش داشتم

باید هرچه زود تر به کارام سر سامون میدادم

تا بتونم دانشگامم استارت بزنم

با این حال هنوزم نمی دونم دقیقا کار من چیه اینجا

طولی نکشید

که حدود ۳۰ تا پرونده رو اورد برام

من نمی دونم این بابا بزرگ ما با رایانه و

تکنولژی اشنایی نداشت اخه

چه حوصله ایی داشته خدایی نصفش

دست خط خودش بود

البته اکثرا تایپ شده بوده

ولی هر کدوم توضیح اضافه داشت

وقتی دلیلشو از پریسا پرسیدم گفت

چون بابا بزرگ میدونست این شرکتو باید

بسپره به پسرای اقای مهرداد اینا رو نوشته

اونا یه چیزای متوجه بشن

کش موهامو باز کردم دوباره بستمشون

کفشامو از پام در اوردم رفتم روی میز وسط اتاقا ۴زانو نشستم قلم کاغذ و گرفتم دستم پرونده ها رو دورم چیدم لباسام اذیتم میکرد ولی کاریش نمی شد کرد

از قدیمی ترینش شروع کردم به خوندن

نکته هایی که فکر میکردم مهمه رو

یاداشت میکردم

باید به یه سری ایده جدید هم میرسیدم

بابا بزرگ ما هم عجب استعدادی داشت

تو زمینه تولید پارچه و لباس و ما نمیدونستیم

هرچند کار کارخونه بیشتر تولید پارچه بود

و فرستادن این پارچه ها واسه برند های مختلف و حتی صادر به کشور های دیگه

انقدر غرق پرونده ها شده بودم

که اصلا متوجه گذشت زمان نشدم با

صدای اعتراض شکمم به خودم اومد

پوفی کشیدم از زمان ناهار ۳ ساعتی

گذشته بود

تو این مدت یه نفر هم نیومد بگه مردی

زنده ایی اخه یعنی بابا بزرگم انقدر بی کاربوده

پس پول چی میگرفته اخه

پووووفی کشیدم

از روی میز پریدم پایین لباسامو مرتب کردمو رفتم سمت در

در رو باز کردم

رفتم تو سالن پریسا پشت میزش نبود

رفتم سمت اتاق شایان

انگار وقتی گفته بود شایان صداش کنم

مهرداد کوچک مهرداد کوچک از ذهنم پر
کشیده بود

در اتاقش نیمه باز بود اومدم در بزنم که

صدای فین فین گریه ای

حرکت دستمو خشک کرد

یکم نزدیک تر شدم و گوش وایستادم

پش بندش صدای شایان بلند شد

_چرا گریه میکنی چرا جواب درست

حسابی به من نمیدی

اینکه من دوست دارم گریه داره

اینکه من عاشقت شدم گریه داره

انقدر از من بدت میاد

انقدر ادم نفرت انگیزی ام که اینجوری

اشک میریزی

هان

هان اخرشو تقریبا داد کشید

جوری کی من یه متر پریدم بالا

اومدم دوباره گوش وایستم که با صدای پا

سریع دویدم سمت اتاقم

سریع در و باز کردم و چپیدم تو اتاق

اروم در و بستم و بهش تکیه دادم

کم کم

لبخندم. وسعت گرفت

اخی حدس میزدم یه احساسی باشه ها

ولی نه در این حد

خب حق داشت خیلی لوند و دوست

داشتنیه پریسا

هی دیدی تمنا نشد مثل این رمانا عاشق

تو بشه رییس شرکته

پووووووف باید سر در میاوردم پریسا چشه

اگه شایانو دوست نداشت نباید اونجوری گریه میکرد

دیگه داشتم از گشنگی به ملکوت می پیوستم که

در اتاقم زده شد

مثل فشنگ رفتم روی صندلیم نشستم و گفتم

+بله بفرمایید

در باز شد و شایان به همرا یه خانوم وارد شد

به احترامشون بلند شدم

که شایان معرفیشون کرد

_خانوم هلما هستن

ابدارچی شرکت

چند روز مرخصی بودن

حالا برگشتن

از پشت میزم اومدم بیرون

و همین جوری که سمتشون قدم میزاشتم مشغول انالیز ابداچی شرکت شدم

یه خانوم حدود ۵۰ ساله که سنشو از روی چین و چروک های صورتش میشد تشخیص داد صورتی گرد

چشمای قهویی و دماغ لبی متوسط

یه کت دامن مشکی پوشیده بود که کتش تا پایین باسن و دامنش تا نیم وجب بالای ساق پاش بود

بهشون که رسیدم دستمو سمتش دراز کردم

+خوشبختم خانوم

هلما لبخندی زد و گفت

_مرسی خانوم جون همه اینجا منو خاله هلما صدا میکنند

شما هم همونجوری صدام کن

لبخندی بهش زدم سرمو تکون دادم

شایان سری برای من تکون داد و با کلمه فعلا از اتاق رفت بیرون

هلما_خانوم جان شما چیزی نمی خورید بیارم براتون

لبخند بی خیالی زدم و گفتم

+چطور شما خاله هلمایی من خانوم جان

شما هم منو تمنا صدا کن

راستش دارم از گشنگی میمیرم

خاله هلما دستی پشتم کشید و گفت الان یه چیزی برات میارم

و از اتاق خارج شد

طولی نکشید که با ۲ تا لقمه نون پنیر گردو اومد به یاری شکم بیچاره من

به اضافه یه قهوه ترک محشر

ساعت ۷ بود که فوائد زنگ زد پایین در ساختمون شرکت منتظرمه

پریسا ۱۵ دقیقه ای بود که رفته بود

وسایلمو جمع کردم و به سمت پایین راه افتادم بعد از سوار شدن و سلام به فوائد

راه افتادیم سمت خونه

تقریبا ۵ دقیقه ای گذشته بود که فوائد کنار جاده توقف کرد

+چیزی شده

فوائد _خانوم یه ماشین کنار جاده وایستاده فکر کنم خراب شده یه کمکشون میکنم

زود بر میگردم

+باشه برو

خودمم کنجکاو برگشتم سمت ماشین که پشت ما پارک بود که پریسا رو

کنار کاپوت بالا زده ماشین دیدم

پریسا از پنجره به بیرون خیره شده بود.....از حالتش متوجه شدم که کمی

غمگینه.....اهنگو عوض کردمو یه اهنگ ترکی شاد که خودم به شخصه هیچی ازش

نمی فهمیدم گذاشتم....رو کردم بهش و گفتم

+خوبی؟؟

پریسا برگشت طرفم

_اره خوبم

لبخندی زد

+پریسا جان.... به شهر رسیدیم....من اینجاهارو بلد نیستم...راهنمایی کن لطفاا

پریسا_فعلا مستقیم برید

گشنم بود...پریسارو نمیدونم...ولی احساس میکردم الانه که از گشنگی غش کنم.... از طرفی هم میخواستم سر از ماجرای غروبی در بیارم رو کردم به پریسا و گفتم

+پریسا!عجله داری؟؟

پریسا_نه...برای چی می پرسید ؟

+اخه من خیلی گشنمه...یکم دیگه بگذره فکر کنم باید منو ببری بیمارستان...

موافقی بریم رستورانی چیزی؟

_اخه

+اخه اینا نداره از طرفی هم باید صبر کنیم فوائد بیاد چون من حتی خونم هم بلد نیستم و واقعا گرسنه ام

پریسا لبخندی زد و گفت

_ اگه اینقدر گرسنه اید مشکلی نیست

+هی دختر مگه من چند نفرم با من راحت باش

پریسا_ باشه رو چشمم

لبخندی بهش زدم

+پس راهنماییم کن

پریسا ادرس دادو رفتیم یه رستوران خوب....

رفتیم داخل و رو میز دونفره نشستیم.....

بازم پریسا به بیرون خیره شده بود....

دستم رو گذاشتم روی دستشو گفتم

_مطمئنی خوبی!؟اینطوری نشون نمیدیاا...

لبخند زوری ای زد و گفت

_فقط یکم خستم....

+"خستگی من از کار نیست...از روز های سختی است که می گذرونم...."اینو همیشه دوستم مریم می گفت....

به یادش لبخندی زدم

_ اگه نیاز داری با کسی حرف بزنی میتونی رو من حساب کنی

اهی کشیدو گفت

_اتفاقا نیاز دارم یه نفر به حرفام گوش کنه

ولی اینجا نه بهتره بعد از غذا من جایی رو میشناسم بریم اونجا

+اوکی عزیزم هرچی تو بخوای

از ماشین پیاده شدم و سمت پریسا رفتم

پشتش به من بودو منو نمی دید

دستمو روی شونش گذاشتم

که بلافاصله به سمتم چرخید

مشخص بود که جا خورده

کمی نگام کرد بعد انگار متوجه شد منم و باید لبخند بزنه

در جوابش لبخندی زدم

رومو سمت فوائد کردم و گفتم

+چیزی هم متوجه شدی

فوائد _ خانوم ما مکانیکی خوندیم تو ابادان خو

+خب پس میتونی درستش کنی چقدر طول میکشه

فوائد_یه یک ساعتی کار داره خانوم

پریسا تا اینو شنید گفت

_پس مزاحم شما نمیشم صبر میکنم امداد بیاد

رو کردم سمت پریسا و گفتم

+ اگه امداد های اینجا هم مثل امداد های ایران باشه که راحت ۳.۴ ساعت معطل میشی

بیا ما بریم سویچ هم بده فوائد کارش تموم شد ماشینتو میاره

پریسا_نه مزاحم شما نمی شم

+انقدر رسمی نباش با من دختر بیا بریم

پریسا_اخه

فوائد_راست میگن من ماشینتون رو درست میکنم میارم

بلاخره راضی شد سوار ماشین شدیم راه افتادیم

+فقط پریسا جان من خیلی ترکیه رو بلد نیستم راهنماییم کن

تصمیم داشتم ببرمش یه رستورانی چیزی اون موقع ازش حرف بکشم

پس دستمو سمت ظبط بردم به قصد یه اهنگ غمگین

که خدا خیر بده فوائد همه بندری اخه

واسه همین سیم ios به گوشیم وصل کردمو یکی از اهنگامو پلی کردم

یه چند وقته حس میکنم نسبت بهم

سردی تو بین راه دستامو ول کردی

از اون همه خاطره دل کندی یه چند

وقته این رابطه به تار مو بنده چشات

تو عکسامون نمیخنده تاریکه دیگه
با تو آینده بگو همش خوابه که عشق
من به یه غریبه دل داده میگی سو تفاهم
بوده در واقع شاید باور کنم بازم من ساده

بگو همش خوابه که عشق من به یه
غریبه دل داده میگی سو تفاهم بوده
در واقع شاید باور کنم بازم من ساده
دوباره تو دوباره من حال خرابه این روزای

منو ببین و بخند دوباره تو دوباره من حال
خرابه این روزای منو ببین و بخند زل نرن
تو چشم من که گریه داره حالم یه چند
وقته یه بغضی تو گلومه همش فراریم از

جمع با خودم حرف میزنم یه شب خواب
راحت تنها آرزومه بی معرفت معلومه
کجایی آماده نیستم هنوز واسه جدایی

واسه دیدن تو با اون تنهایی تو بارون

واسه اشک چشامون بگو خوابه که
عشق من به یه غریبه دل داده میگی
سو تفاهم بوده در واقع شاید باور کنم
بازم منه ساده دوباره تو دوباره من حال

خرابه این روزای منو ببین و بخند دوباره
تو دوباره من حال خرابه این روزای منو
ببین و بخند
شام تو سکوت خورده شدو

از رستوران خارج شدم

برعکس جای شیکش غذاش مزخرف بود

به پیشنهاد پریسا خودش پشت

فرمون نشست و فوائد هم ماشینو

درست کرده بود

قرار بود ببره دم خونه من ماشینو بزاره

و کلید بده به همسایه تا زمانی که

پریسا منو میرسونه ماشینشم برداره

به صندلیم تکیه دادم و به بیرون خیر شدم

بیلبرد های تبلیغاتی مدل های ترکیه

ای همه جای شهر و پر کرده بود

خیابونا پر از نور چراغ بود

دقیقا نمی دونم کجا رفتیم ولی خودم

جلوی یه اسکله تاریک دیدم

از توی ماشین انقدر ترسناک بود

وای به حال بیرونش اومدم اعتراض کنم

که دیدم پریسا پیاده شد

به ناچار پیاده شدم و برعکس تصورم

خلاف جهت اسکله سمت پارک اونور خیابون رفت

مثل جوجه دنبالش راه افتادم

روی صندلی درست رو به خیابون نشست

کنارش نشستم زل زده بود به اسکله

دریا ابی نبود حالا جز سیاهی تاریکی هیچی دیده نمیشد جلوت

یه جورایی انگار جلوت تباهی تمومه

(گاهی میان این همه دورنگی چند رنگی مردم اطرافت

گاهی چنان سیاهی مطلق به تو ارامش میدهد که گویی ارزویت سیاهی تمام دنیاست)

پریسا _ من امروز دیدمت پشت در

به معنای واقعی جا خوردم

+ من نمی خواستم ....

نزاشت حرفمو ادامه بدم

_میدونم کاملا معلوم بود جا خوردی

چیزی واسه گفتن نداشتم

فقط اروم سرمو تکون دادم

پریسا_ بابا یه کارگر ساده بود که وقتی

دید نمی تونه از پس مخارج در بیاد

اومد ترکیه دنبال کار

مامان من اون موقع تازه منو بار دار بود

پدر بزرگم وقتی میفهمه نمیزاره بابام

مامانم و تنها بزاره

میگه هرجا میری باید زن و بچه اتم با

خودت ببری

پدر بیچاره منم با هر زحمتی که بود

مامانم و با خودش رد میکنه و میاد تو کارخونه سرایدار میشه

من تقریبا اونجا بزرگ شدم تا چند

سال پیش که پدر بزرگت اومد به بابا

کمک کرد که بیایم توی شهر خونه

بخریم حتی اون ماشینم پدربزرگت برامون خرید

خدا بیامرزتش فرشته نجات منو

خانوادم بود

کوتاش کردم چون میدونم نمی خوای

گذشته منو و خانوادمو بشنوی

تو اومدی بشنوی چرا به شایان میگم نه

پریسا _داستان معروف

دختر فقیر

پسر پولدار

خانواده ناراضی

به شایان میگم نه

چون مادرش برادر بزرگترش خواهرش

با من مثل یه حیوون رفتار کردن

به شایان میگم نه چون به قول خواهرش

مثل یه خوک کثیف واسه پولاش نقشه کشیدم

اره راست میگه واسه پولاش نقشه کشیدم

اونم چه نقشه ای یه زندگی اروم بی دردسر

به شایان میگم نه

چون من همون پریسام

که ۴ دفعه تو اون کارخونه خراب شده

تا مرز تجاوز رفتم

من همون پریسام که اگه بابا بزرگ تو نبود معلوم نبود الان کجا بود

معلوم نبود اصلا دختر بودم یا نه

داستان بود

همش همین بود

دور از تصورم نبود

داستانم از این داستان کلیشه ای های تمام این

بچه راهنمایی هاست که قلم میگرن دستشون از عشق پر سوز و گداز

یه شاهزاده به یه گدا میگن

اشکاشو از روی صورتش پاک کرد

+یه سوال

پریسا_میخوای بپرسی دوسش دارم یا نه

اره دارم خیلی هم دوسش دارم

کاش هیچ وقت دوسش نداشتم

یا بهتره بگم کاش هیچ وقت یه عاشق فقیر نبودم

اون وقت منم میشدم نمونه اون بچه پولدار هایی که اولین دیدارشون میشه با سر رفتن تو شکم عشق زندگیشون و اولین جرقه اشنایشون و تمام هم و غمشونم میشه کل انداختن با جفت دوست داشتنیشون

پووووووفی کشیدم نگاهمو از پریسا گرفتم به دریای سیاه روبه روم چشم دوختم

اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو میبینه

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر میشینه

همیشه اونکه غرقه سکوته دستتو میخونه

درد لحظه رو کسی میفهمه که منتظر میمونه

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

بعد تو برام لحن جاده ها صادقانه تر بود

هر مسافری که از راه رسید از تو بیخبر بود

من ساعتارو بیدار نکردم خوابتو ببینن

این لحظه ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم

از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی نترسید

بشه قدر این ثانیه ها رو کنار تو فهمید

تو سالن کنار پریسا نشسته بودم داشتیم با هم حرف میزدیم

تو لباس عروس محشر شده بود

داشتیم حرف میزدیم که یهو

صدای جیغ از همه طرف بلند شد

با عجله از جام بلند شدم

صدای زجه و جیغ هر لحظه بلند تر میشد

صداش شبیه بود شبیه صدای خودم

بود

با قدم های بلند سمت صدا میرفتم

یکم جلوتر جلوی ورودی سالن

خودمو دیدم

من اینجام اون کیه حتما فقط شبیه منه

روی زمین بالباسای پاره

بهش نزدیک تر شدم

که سرشو گرفت بالا

جا خوردم تمام سورتش خراشیده شده بود

تا منو دید با جنون تکون خورد وخودشو خیز داد سمت پاهام

_برو برو تمنا فرار کن

طور خدا برو

تمنا بروو واینستا فقط برو لعنتی

باصدای بلندی فریاد زد برووووو

از صبح عصابم خورد بود

دیشب بعد از اینکه پریسا منو رسوند و خودش رفت

نفهمیدم چه جوری خودمو پرت کردم روی تخت و خوابم برد

بعد هم با اون خواب عجیب بیدار شدم

اینکه خواب عروسی پریسا رو ببینم طبیعیه ولی چرا باید ادامه خوابم اون بشه

یه حس بد داشتم یه حس خیلی بد

چندتا پوف کشیدمو

سمت بقیه پرونده های بابا بزرگ رفتم

باید یه کارایی واسه این شرکت میکردم

دوبار با همون ژست دفعه پیش روی میز

نشسته بودمو سرم رو پرونده ها خم بود

که در باز شد سرمو بلند کردم به پریسا که یه سینی غذا دستش بود نگاه کردم

پریسا_گفتم برات غذا بیارم تا مثل دیروز راهی بیمارستان نشی

با تعجب گفتم

+وا پری من که دیروز بیمارستان نرفتم

پریسا_ خب دیروز اگه من نبودم تا ببرمت شام حتما میرفتی دیگه مگه نه

یه جورایی انگار جونتو نجات دادم

اینو گفت و با چشمای گربه شرک بهم نگاه کرد

با نگاه کردن به حالت صورتش

زدم زیر خنده و گفتم

+حالا ناهارو بیار بزنم تو رگ بعد در موردش صحبت میکنیم

_غذا رو کجا بزارم

یه نگاه به دور اطرافم کردم تقریبا تمام اطراف پرونده و کاغذ بود

از طرفی اگه جمعشون میکردم تمرکزم از دست میدادم

رو به پریسا کردم و گفتم

+اینجا اشپز خونه اش میز ناهارخوری نداره

_چرا اتفاقا منم میخوام ناهارمو اونجا بخورم بپر بریم

به حرف پریسا گوش دادم دستمو تکیه دادم به میز و پریدم پایین

_بابا ایول دختر عجب پرشی

به سمت اشپز خونه که من تا حالا ندیده بودمش راه افتادیم

+من از بچگی تو پریدن استاد بودم

همیشه عاشق این بودم بی خودی بپرم

از در دفتر خارج شدیم درست از کنار اسانسور با پله ها یه نیم طبقه رفتیم پایین به معنی واقعی کلمه جا خوردم

یه سالن بزرگ با کلی در که جلو هر کدوم چیزی نوشته بود

امور مالی

تبلیغات

بازیابی

طراحی

بایگانی

و.....

به سمت اشپز خونه یا همون ابدار خونه رفتیم

با وارد شدن به ابدار خونه کلی ادم و دیدم که دور هم سر یه میز نشسته بودن

انگار وقت ناهارشون بود

همشون فرم داشتن

اقایون مشکی سفید

خانوم ها مشکی ابی

با وارد شدن ما تمام سر ها به سمتمون برگشت

انگار منو میشناختن چون بلافاصله از جاشون بلند شدن

یکی از اقایون که جا افتاده تر بود قدمی جلو گذاشت

دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_سلام خانوم پاکدل رضا هستم رضا فرهادی امور مالی به کنار دستش اشاره کرد

و پسرم بشیر

دستشو فشردم و برای پسرش سر تکون دادم

+خوشبختم

بلافاصله ۳ تا خانوم جوون که به زیبایی اریش کرده بودن نزدیک اومدن

پریسا ظرف غذا رو روی میز گذاشت و سریع کنار من قرار گرفت

دستاشو به هم زد و گفت

من معرفی میکنم

_همونطور که میدونید ایشون خانوم تمنا پاکدل نوه اقای پاکدل هستن که جای ایشون تشریف اوردن

بعد دستشو سمت سه تا دختر کرد و گفت

عارفه مظاهری. رها ستوان. دینا یاری

بخش طراحی

با همشون دست دادم

و اظهار خوشبختی کردم

دستشو سمت ۳ تا اقای جوان کرد و گفت

امیرعلی رهنما کسرا خانی و عرفان مظاهری

بخش بازار یابی

با اقایون هم دست دادم.

نیما فلاح بایگانی

با اون هم دست دادم

و در اخر

دستشو سمت دختری که اخر از همه عقب تر وایستاده بود و اصلا جلو نیومد کرد و گرفت

و خانوم ستاره رستاک سرپرست این طبقه و البته دارای ۲۰ درصد از سهام شرکت

سری برام تکون داد مثل خودش سری براش تکون دادم و با اشاره به میز و غذا های روش گفتم بفرماید

+ غذاهاتون یخ کرد

خودمم با پریسا به سمت جاهای خالی کنار دخترای طراح رفتم

با حس سنگینی نگاهی سرم رو بالا بردم که

با نگاه ستاره مواجه شدم،متوجه نگاهم که

شد سرش رو پایین انداخت ومشغول

خوردن غذاش شد.

تا پایان غذا حرفی بینمون رد وبدل نشد

ولی هر از چند گاهی سنگینی نگاه ستاره رو

حس میکردم!

بعد از ناهار رفتن بچه ها

توی همون اشپز خونه موندیم

پریسا سراغ کتری رفت که چایی بریزه

منم پاشدم دستامو شستم

دوباره روی صندلی ام نشستم وروبه

پریسا که چایی ریخته بودو حالا رو به روم نشسته بود گفتم

+چرا یه فرصت به خودتون نمیدی؟!

چشم هاش رو برای لحظه ای بست وگفت

_قبلا گفتم،من و اون نقطه ی مشترکی نداریم...زمین تا آسمون باهم فرق میکنیم.

+ولی یه نقطه ی مشترک دارین،جفتتون همدیگه رو دوست دارین!

لبخند تلخی روی لب هاش نشست.

_همین؟!دوست داشتن؟!بعدا با سرکوفت هایی که خانواده اش میزنن چیکار کنم؟!

بگن به خاطر پول پسره باهاش ازدواج کرد؟!

براش تور پهن کرد؟!

من اشتباه کردم عاشق یکی شدم که زمین تا آسمون باهام فرق داره،من...

میون حرفش پریدم وگفتم

+تو هیچ کار اشتباهی نکردی، به العکس اونا هستن که اشتباه میکنن،نباید چون

سطح مالیتون فرق داره همچین رفتاری رو باهات داشته باشن.

_نه،تقصیر اونا هم نیست...تقصیر خودمه...باید میدونستم این عشق آخر

وعاقبت نداره،یه دختر فقیر با یه پسر پولدار؟!

+اینو نگو!

_چرا نگم؟!فکر کردی داستانه که پایانش خوش باشه و به هم برسیم؟!این زندگی واقعیه،زندگی واقعی پر از فراز

ونشیبِ،یکی خوشبخت ویکی مثل منم بدبخت.

+میدونم زندگی ما مثل آدم های دو رمان نیست!چون زندگی ما واقعیه!همیشه پایان قصمون خوش نیست..

به بقیه فکر نکن،زندگیت رو بر مبنای حرف دیگران درست نکن پریسا!

مهم تو وشایانین که هم رو دوست دارین.

_تو هیچی نمیدونی،هیچی!

+خب بگو تا بدونم

شاید تونستم کمک کنم

درست تو همون لحظه یه نفر گفت

_ بزارید من بگم

با تعجب

به سمت صدا برگشتم

راستاک بود

ابرو هام پرید بالا و صورت پریسا پر اخم شد

خیلی ریلکس اومد روی صندلی نشست و ادامه داد

ستاره _ چون خانواده شایان منو برای پسرشون در نظر گرفتن و من هم عاشق شایانم

شایان با من خوشبخت تره تا با این

جوری کلمه این رو با تمسخر بیان کرد که من خونم به جوش اومد

چه برسه به پریسا

وقتی دیدم پریسا ساکته توپیدم به ستاره

+ببین مهم تو نیستی مهم خانواده شایان نیستن مهم احساس شایانه که

انگار زیادی از تو که سلیقه مادر خواهرشی خوشش نمی یاد

پس بهتر پاتو بکشی کنار

پوزخندی زد و گفت

ستاره_اصلا تو سر پیازی یا ته پیاز که به من امر میکنی کاری نکن اخراجت کنم

صدام رفت بالا

+تو پیزوری میخوای منو بندازی بیرون وقتی دیدم فهمیدم ادم ناراحتی هستی ولی نه انقدر که بخوای جفنگم بتراشی

پریسا _تمنا جان لطفا

+لطفا چی مگه نمی بینی داره حرف مفت میزنه

ستاره از جاش بلند شد گارد گرفت سمتم

_اصلا به توچه نخود اش

تو چه غلطی میخوای بکنی که هارت و پورت هم میکنی اصلا کاری از دستت برمیاد

+به من همه چه اگه پریسا شایان همین امشب به هم نرسیدن من تمنا نیستم

واسه گرفتن حال تو هم که باشه اینا امشب

حلقه میندازن دست هم

پریسا هنگ کرد و با دهن باز و چشمای بیرون زده بهم نگاه میکرد

ستاره زد زیر خنده

_عمرا شایان قبول کنه

_من از خدامه

همه مثل این سکته ایی ها برگشتیم سمت در اشپز خونه

شایان دست به جیب در حالی که به ۴چوب در تکیه داده بود زل زده بود به پریسا

بعد چند دقیقه برگشت سمت منو گفت

_خانوم پاکدل شاهد نامزدیمون میشید

از حرفش شکه شدم البته نه تنها من بلکه هممون از حرفش شکه شدیم

نه بابا شایان جربزشو داشت؟؟

با پوزخند به ستاره نگاه کردمو گفتم

-دیدی که شایان چی گفت هرییییییییییی

ستاره اول با تعجب به ما نگاه می کرد ولی بعدش کم کم اخماش رفت تو هم و صورتش از عصبانیت سرخ شد و از اونجا رفت بیرون...

به پریسا نگاه کردم...هنوز توشک بود..

طبق پیشبینی الان به جوش میرسید

سریع دستشو گرفتم و از اشپزخونه خارج شدیم با عجله نیم پله رو رد کردیم بردمش تو اتاق خودم

شایانم مثل جوجه دنبالمون میومد

به محض بستن در پریسا ترکید و با عصبانیت شروع کرد سر شایان داد کشیدن

-این چه حرفی بود که تو زدی؟

شایان قشنگ جا خورد

پریسا-احمق شدی؟؟واقعا فکر کردی می تونی مقابل خوانوادت وایسی؟فکرکردی قبول می کنن؟اصلا گیریم توروشون واستادی!!!احمق طردت می کنن...

شایان که با حرفای پریسا اخماش تو هم رفته بود فریاد زد

_طرد شدم که شدم...همون بهتر که از این خانواده طرد بشم...

خانواده ای که به علاقه پسرشون پشت کن خانواده نیستن

پریسا به گریه افتاده بود

پریسا-فکر کردی بدون خانوادت دووم میاری؟؟تو یه بچه ناز مامانی میتونی توی این دنیا بدون حمایت اونا زندگی کنی؟

شایان-می تونم ،چرا نتونم!!من می تونم بدون حمایت و پول بابام زندگی کنم...تو چه فکری راجع به من کردی اخه!!

من انقدر بی دست و پام یعنی؟!

پریسا-نه تو نمی تونی...توبدون حمایت پدرت حتی نمی تونی سوار تاکسی شی...تو ی احمقی....یه احمق

دعواشون داشت بالا می گرفت...یکم دیگه به هم بد و بیراه می گفتن کاربه جاهای ناجوری می کشید...به سمت پریسا رفتم و بازوشو گرفتم و وادارش کردم بشینه...

-بس کن پریسا...اروم باش دختر...

شایان-تو چرا فکر می کنی من نمیتونم؟؟!! من احمق بخاطر عشق تو هرکاری میکنم چرا نمی فهمی ...

رو مو کردم سمت شایان و داد زدم

+بس کنین دیگههههه...هی هیچی بهتون نمیگم کل کارخونه رو گذاشتین رو سرتون...بسه دیگه...ساکت شین ببینین من چی میگم...شایان بشین رو اون صندلی...

+تا حالا منو عصبانی ندیده بودن...رفته بودن توی شک...از قیافه هاشون خندم گرفت...

+پریسا تو مگه شایان رو دوست نداری!

پریسا که دوباره به موضع خودش برگشته بود با عصبانیت گفت

-هه من دیگه دوسش ندارم...

دوباره اخم کردمو داد زدم

-تو خیلی بیجا کردی...

ساکت شد...مثل اینکه فقط اینطوی باید باهاشون برخورد کرد تا به حرفت گوش بدن...

+شما باهم ازدواح میکنین...من بهتون کمک می کنم...اول اینکه

موش گربه بازی رو تموم کنید با عقل باهاش کنار بیاید

دوم باید فعلا این قضیه مسکوت بمونه

تا بتونید یکم سرمایه جور کنید

سوم باید ستاره رو خفه کنیم

چهارم سور من یادتون نره

تصمیمت چیه شایان؟هنوزم می خوای من شاهدتون باشم؟؟

شایان به پریسا نگاه کرد...پریسا هنوزم انگار موافق نبود

شایان-من که حرفی ندارم...من برای پریسا تا ته دنیا هم میام...

+خب پس حله دیگه...

تنهاتون میزارم حرف های اخرتونو باهم بزنید

میتونید یکمم منکراتیش کنید

اینو گفتم از اتاق اومدم بیرون

نمی دونم چی بینشون گذشت و چیا گفتن ولی وقتی از اتاق اومدن بیرون

چشمای شایان ستاره بارون بودو

از اون قیافه عبوس پریسا خبری نبود

طولی نکشید که توی ماشین

شایان نشستیم سمت رستورانی راه افتادیم که اقا شایان قرار بود بهمون شام بدن

+خب حالا که وضعیت شما مشخص شد و با کمک من به خوبی و خوشی دارین زندگی میکنید....حالا من می خوام بدونم که این وسط چی به من میرسه؟

شایان-خب معلومه....یه شام خوشمزه با دسر و پیش غذا....

+منظورت پیش غذا و دسره....

خندیدو گفت

- همون.....

چشمکی به پریسا زدمو گفتم

-حالا که می خوای پیش غذا و شامو و دسر توی یه رستوران شیک و گرون قیمت بهم بدی....خوشحال شدم.

پس تخت گاز برو

شایان- حالاکه فکرشو می کنم میبینم که امشب وقتم پره....شاید بیفته برا سال بعد یا سال بعد ترش....

چشمامو درشت کردم و گفتم

-یا امشب به من شام میدی یا اینکه از فردا سر کار نمیای....

شایان رو پریسا کرد و گفت

-عزیزم....مثل اینکه باید برام دنبال کار بگردی.....

هر سه تامون زدیم زیر خنده خنده

**

خودمو صندلی عقب پرت کردم و گفتم

+وای از بس خندیدم دلدرد گرفتم نزاشتی شاممو بخورم که خسیس

امشب قبول نیست

پریسا-واااااای شایان خیلی مسخره ای..راست میگه تمنا

+پریسا از این ابی واسه تو گرم نمیشه ّ

پریسا_ اره به خدا حالا بقیه شو بگو

+اره اره بالاخره ته این داستان خنده دارت چی شد

شایان-همین دیگه....تموم شد...

+همش همین؟؟ مسخره

ای بابا ...خب دختره چیکار کرد اخرش بالاخره ؟

شایان-والا من تا همین جا داستانو شنیدم...حالا اینکه دختره چیکار کردو نمی دونم....

+مردم ازار...

شایان– به من چه خب...مگه من داستانو ساختم؟؟؟!!

پریسا – حالا من یه جک شنیدم....اگه بگم تمنا میترکی از خنده....

+خب بگو

شایان-نه نگو...جکای تو همش چرته بزار من بگم....

پریسا-جک های خودت چرته...بی ادب... قهر میکنما

کلاخودشون جکن...چه برسه به این که برا من جک تعریف کنن....

+اصلا بیخیال جک...بهم بگین امشب چیکاره این

جفتشون ساکت شدن....ریز نگاشون کردمو و گفتم

_خب قضیه مشکوک شد

پریسا _راستش من به مامانم گفتم امشب پیش توام

+خب

شایان با تته پته گفت

شایان _خب ما که به هم محرم شدیم چیزه یعنی

+نمی خواد چیزی بگی خودم فهمیدم

خوش بگذره

زدم زیر خنده بدبخت هول کرد

به خواست خودم چندتا خیابون بالا تر از خونم پیاده شدم تا راه برم

بخاطر خندیدن زیاد سر شام دلدرد گرفتم بودم

دستامو توی جیب کتم کردم و قدم زنان راه افتادم

هرچی شایان اسرار کرد زیر بار نرفتم که بیخیال راه رفتن بشم

تازه ساعت ۹:۳۰ بود

و هوا عالی

اروم اروم قدم میزدم...به یه چهار راه که رسیدم

خب بفرما تمنا خانوم کدوم طرفی برم حالا

گوشیمو از کیف دستیم در اوردم که زنگ بزنم به فوائد یا پریسا که از شانس قشنگم باتری تموم کرده بود

پوفی کشیدمو بعد از یه حساب ۲.۲تا ۴ تا به سمت راست راه افتادم

هرچی جلو تر میرفتم انگار بیشتر میفهمیدم که دارم اشتباه میرم

میخواستم دور بزنم که ..صدای ماشین شنیدم

.خوشحال از اینکه میتونم ازشون ادرس بپرسم سریع از پیاده رو اومدیم بیرون و شروع به دست تکون دادن کردم

ماشین یکم جلوتر وایستاد دنده عقب گرفت و جلوی پام زد رو ترمز سر خم کردم که ادرس بپرسم ....ولی...با دیدن یه ماشین با ۴تا سرنشین مست...خوشحالی ام به انی پرید....

راننده-(به ترکی) چیزی گفت که متوجه نشدم

ولی با حرفش ۲تا سرنشین عقب به هم چسبیدن و انگار جا رو واسه من باز کردن

و اونی که حالا وسط نشسته بود در عقبو باز کرد و هم زمان چیزی به ترکی گفتو دسنش رفت سمت زیپ شلوارش

با دیدن حرکتش قلبم ریخت

با یه حساب سر انگشتی یهو شروع به دویدن کردم و سمت چهار راه دویدم چون راه زیادی نیومده بودم حدس میزدم خیلی فاصله ایی نباشه و زود به چهار راه برسم از حرفهاشون تقریبا چیزی حالیم نمی شد...

ولی ماشینشون که پا به وام میومد و حس میکردم

به خودم لعنت میفرستادم

هرچی میرفتم به چهار راه نمیرسیدم

انگار اون چهار راه و ادماش غیب شده بودن پرنده پر نمیزد

همینطور دنبالم میومد و حرف میزدن...منم بدون اینکه لحظه ای صبر کنم میدویدم تا اینکه صدای ماشینشون قطع شد....فکر کردم بی خیال شدن..

بخاطر همین سرعتمو کم کردمو نفس اسوده ایی کشیدم

سرمو چرخوندم دور برم و نگاه کردم تو یه خیابون عریض بودم که هیچ نشونه ایی از خونه یا مغازه ایی نبود

درخت های بلند چنار دور تا دور خیابون و محاصره کردم

داشتم دور اطرافمو نگاه میکردم

تا سر در بیارم کجام که

بازومو کشیده شد و جیغ بلندی کشیدمو با ترس به عقب برگشتم یه کی از پسرای توی ماشین بود ۳ تای دیگشونم یکم عقب تر بودنو داشتن به سمتم میومدن منو کشید سمت خودش نمی تونستم از پس همشون بر بیام پس باید از دست این خلاص میشدم با شدت زانو بلند کردمو کوبیدم وسط پاش ....بعد سریع دستشو هم گاز محکمی گرفتمو که دادی کشیدو دستمو ول کرد به محض خلاصی از دستش شروع کردم به دویدن..

با تمام قوا میدویدم

.اونا هم همینطور دنبالم می دویدن... ولی چون مست بودن سرعتشون کند شده بود

رسیدم به قسمتی که دیوارش عقب نشینی داشت....سریع خودمو کشیدم پشت دیوار وایستادم

نفسم بالا نمی یومد...به پشت سرم نگاه کردم...خیلی از من دور تر بودن...دستمو به دیوار تکیه دادم.... خم شدم چندتا نفس عمیق کشیدم طولی نکشید صداشون اومد داشتن نزدیک تر می شد...

دستمو به دیوار گرفتم

تکیه مو به دستمو دادم که راه بیوفتم که دستم یکم داخل رفت و صدای قیج لولا در بلند شد

من به یه در تکیه داده بودم...

انگار یه کور سو امید تو دلم روشن شد

بدون هیچ فکری سعی کردم درو هل بدم تا ببینم باز می شه یا نه....که خیلی راحت تر از اونی که فکرشو میکردم باز شد

...سریع رفتم داخل و دروقبل از اینکه اونا برسن بستم...به در تکیه دادمو همونجا رو در سر خوردم و روی زمین نشستم

...صداشون رو از پشت در به راحتی می شنیدم...داشتم سکته می کردم...یکمی گذشت...صداهاشون قطع شده بود...نمی تونستم برم بیرون...چون ممکن بود باز به یکی دیگه برخورد کنم و اوندفعه دیگه دری برای نجات پیدا نکنم...

از طرفی نمی دوستم کدوم گوریم

باید صبر میکردم روز بشه

به روبروم نگاه کردم....یه حیاط خیلی بزرگ بود...البته به خاطر تاریکی هوا چیزخاصی دیده نمی شد...به نظرم یکمی ترسناک بود ولی بهتر از بیرون بود...نزدیک در یه صنرلی مثه صندلی های پارک بود...

رفتم و روش نسشتم اینقدر دویده بودم گلوم خشک شده بود...با دستم گردنمو لمس کردم که دستم خورد به گردنبندم...گردنبندمو از گردنم باز کردمو بهش نگاه کردم...

اینو مادر بزرگم وقتی بچه بودم بهم داده بود...خیلی دوسش داشتم...گردنبند رو توی مشتم گرفتم و روی صندلی دراز کشیدم...

تمام بدنم کوفته بود به پهلو دراز کشیدم چشمامو بستم

انقدر استرس گرفته بودم و ترسیده بودم که هنوز قلبم تند تند. میزد

انقدر تو همون حال موندم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم بدون این که اطرافمو نگاه کنم سرمو انداختم پایین و از در خارج شدم

حالا توی خونم زیر دوش اب داغ وایستاده بودمو

به اتفاقات دیشب فکر میکردم نهایت خوش شانسی بود که الان سالم

زیر دوش ابگرم تو خونه خودم بودم

دستمو بردم سمت گردنم تا گردنبندمو لمس کنم

ولی سر جاش نبود

وای نه .....

ماشینم رو جلوی در ساختمون پارک کردم،یه نگاه به در کردم گمونم همونه....

باورم نمیشد که مجبور شده باشم برگردم اینجا

نفسی عمیقی کشیدم

+بار اخره تمنا گردنبدتو میگیری برای همیشه از این خیابون نفرین شده میری

پوفی کشیدمو

کمربندمو باز کزدمو از ماشین اومدم پایین،

ماشینو دور زدمو جلوی در ایستادم...نفسم رو با صدا بیرون دادم و در رو هل دادم...در که باز شد...وارد شدم...WOW...

چه حیاط بزرگی..

.یه حیاط خیلی بزرگ که باغچه های کوچک و بزرگ زیادی داشت...

.

جلو تر رفتم...متو جه شدم این دری که من ازش وارد شدم یه در کوچیک گوشه ی حیاطه و در اصلی یه در بزرگ بود که روبروی ساختمون قرار داشت،

کنار در حیاط....صندلی ای رو که دیشب روش خوابیدم رو پیدا کردم...

روشو،زیرشو،دور و اطرافشو گشتم...

ولی گردنبندم نبود واا من که دیشب به غیر از اینجا جایی از این حیاط رو نرفتم...

ولی باید همینجاها باشه...

شروع کردم دوباره اون دور و اطراف رو گشتن...

همینطور که این طرف و اون طرفو نگاه می کردم متوجه شدم که چیزی جلوتر روبروی ساختمان برق میزنه...

دویدم به سمتش...ایول گردنبندمه...خم شدمو گرفتمش...لبخندی بهش زدم....

+گردنبند عزیزم...چطوری افتادی اینجا... (بیا دیوونه هم شد با گردنبند حرف میزنه.)

نفسی کشیدمو دور زدم تا برگردم که خب بهتر ببینم اصلا چه جوری گردنبندم افتاده اینجا رومو برگردوندم و به ساختمون روبروم زل زدم...

به نظر میومد یه ۱۵_۲۰سالی از ساختش می گذره و نمای شیکی داشت ولی شیشه های شکسته اش و نداشتن پرده و اون حیاط پر برگ و اشغال نشون دهنده این بود یه ساختمون متروکه.....

با چه جرعتی من دیشب اینجا خوابیدم. خودمم نمی دونم

بهتره ببینم اصلا اینجا کجاست

..نفس عمیقی کشیدم و به طرف در ساختمون رفتم و درو هل دادم...در با نیروی کمی باز شد....

...توش بدتر از بیرونش بود

انگار خیلی وقت بود کسی اونجا نبوده قدیمی بودو کثیف

یه را هروی بزرگ روبروم بود...

اروم اروم به جلو حرکت کردم...

همه جا ساکت بود...کمی که جلوتر

رفتم در با صدای ترسناکی پشت سرم بسته شد...یه متر پریدم بالا

+ای تو روحت

خبری نبود خالی تر از این حرفا بود

به پنجره ته راهرو بود که ازش نور میومد همچنین در اتاق هایی که تو راهرو بود باز بود و از پنجره های داخل اتاق ها هم نور میومد... تمام تیکه های شیشه خورده روی زمین ریخته شده بود

به اولین اتاق که رسیدم واردش شدم....یه پنجره ی حفاظ دار داشت و یه تخت که بهش بند هایی وصل بود مثل اینکه بخوان کسی که رو تخت هست رو ببندن...

یه میز و یه کمد هم داخل اتاق بود...همه چی کاملا قدیمی بود...از اتاق اومدم بیرون و جلو تر رفتم...

راهرو در انتها به دو راهروی دیگه ختم میشد...یکی سمت راست و دیگری سمت چپ...

رفتم سمت راست...این راهرو چندتا پنجره داشت...جلو تر که رفتم به یه اتاقکی رسیدم که به جای دیوار اوپن داشت...بالاش نوشته بود " اطلاعات"

واردش شدم...میز و صندلی و کامپیوتر و چندتا کمد و یه چوب لباسی اونجا بود....

در کمد هارو باز کردم...یه عالمه پرونده اونجا بود...یکی شو گرفتم....روشو نگاه کردم...مشخصات بود

نام بیمار:اقای محمد جلالی...

و....

وا! مگه اینجا بیمارستان بود....؟؟؟؟

یهو ذهنم جرقه زد...حیاط بزرگ با نیمکت

،تخت و میز،اتاق های زیادی که همه تخت دارن،راهرو،ساختمون بزرگ....اینجا حتماا یه بیمارستان بوده لابد تخلف اینا داشته بستنش که اینجوری افتاده اینجا

در یه کمد دیگرو باز کردم... توی این کمد هم پرونده های زیادی بود...چندتا پرونده رو نگاه کردم همه به زبون ترکی بود....در یه کمد دیگه رو باز کردم.... توی اون یه پرونده ی قرمز بود....

برش داشتم روش که چیزی ننوشته بود

جای اسم بیماری خالی بود

فقط چند تا اسم پزشکی بود

که چیزی ازش نمی فهمیدم

زیرش هم نوشته بود

"دکتر. کران خان

معلوم نیست ترکیه است اینجا یا هندوستان کران خان

یهو صدایی شبیه شکستن چیزی اومد....ترسیدم..

از ترس پرونده از دستم افتاد...

اول فکر کردم گربه ایی چیزی باشه و با صدای شکستن دوباره

دویدم توی راهرو...بازم صدای شکستن چیزی دیگه ای اومد....

یهو به طور وحشتانکی همه جا ساکت شد

کل ساختمون توی سکوت فرو رفت...

طوریکه انگار هیچوقت صدایی نیومده بود....

حس کردم تپش قلبم داره به حالت عادی برمی گرده....

اومدم دوبار برگردم سر اون پرونده

که با صدای فریاد سر جام خشک شدم

یکی داشت از ته هنجرش فریاد میکشید و داد میزد

یه نفر داشت به طرز وحشتناکی داد میزد

فریاد های نا مفهوم

به معنی واقعی کلمه ترسیدم حالا چیکار کنم طبق عادت دوباره شروع کردم به دویدن....

صدا ی پام به راحتی توی سالن می پیچید..

هنوز به راهروی اصلی نرسیده بودم که احساس کردم صدای پاهای دیگه ای به جز پای من توی سالن می پیچه...

قلبم ریخت ....

داشتم با تمام توان فرار می کردم حتی تند تر از دیشب

...به راهروی اصلی رسیدم و به سمت درخیز برداشتم...

دستگیره ی درو گرفتم و کشیدم....

ولی در باز نشد....دوباره کشیدم....بازم باز نشد

_ لعنتی

بازشو ....بازشو...لعنتی لعنتی.....

که یهو موهام تو چنگ گرفته شدو کشیدیده شد به عقب پرتاب شدم .....

دستمو سریع جای سوزش سرم گذاشتم با احساس دستی روی موهامو نفسای داغ کنار گوشم

قلبم برای لحظه ای ایستاد با ضرب برگردونده شدم

که همه جا تاریک شد

انگار تمام زندگیم توی سیاهی فرو رفت

انگار هیچ چیزی جز اون سیاهی خالی نمی دیدم

یه جفت چشم سیاه تاریک

یه حفت چشم سیاه متروک

درست مثل این باغ درست مثل این ساختمون

با کشیده شدن دستم

انگار از جادوی چشماش کشیده شدم بیرون

حالا انگار میتونستم درک کنم

سریع به حرف اومدم

+ببخشید به خدا نمی خواستم بی اجازه وارد بشم بخدا تقصیر من نبود بزارین براتون توضیح میدم به خدا من حتی چیزی برنداشتم با خودم ببرم

اقا اقا یه لحظه

توروخدا یه لحظه وایستید

تورو خدا

هرچی صداش میکردم واینمیستاد

فقط منو دنبال خودش میکشید

ولی ولی انگار یه چیزایی عادی نبود

مغزتو کار بنداز تمنا

مغزتو کار بنداز

به مردی که منو دنبال خودش میکشید نگاه کردم

یه لباس پاره پوره کثیف

موهای بلند تا روی شونه

به دستش نگاه کردم یه دست کثیف با ناخونای بلند

به پاهاش نگاه کردم

چیزی به پا نداشت

پاهاش روی شیشه خورده ها قرار میگرفت ولی حتی کمی مکث نمیکرد

این این چیه من گیرش افتادم این این چیه .....

انگار تازه میفهمیدم کجام انگار تازه میفهمیدم تو چه شرایطیم

+ کمک کسی اینجا نیست

کمک

کسی صدامو میشنوه

کسی تو این خراب شده هست

ولم کن ولم کن دیوونه

هی با توام هی دیو....و..و..نه

اره اره این یه دیوونه است

اینجا یه تمارستانه

اون اصطلاحات پزشکی

اون اطلاعات اون پرونده ها

حالا من گیر این دیوونه بودم

توی تیمارستان متروکه

تو یه خیابون بی تردد

خدایا از چاله درم اوردی انداختیم تو چاه

چیکار کنم سریع خم شدم تا مثل دیشب دست اینم گاز بگیرم

که یهو منو کشید جلو پرتم کرد تو یه اتاق

با پشت پرت شدم رو زمین

اروم اروم میومد سمت

مثل یه حیوون وحشی که کم کم به طعمه اش
نزدیک میشه

خیز برداشتم سمت عقب

که دستم خورد به چیزی

با وحشت رومو برگردوندم

با ضرب سرم و برگردوندم

کم کم نگام رنگ باخت

تمام بدنم سرد شد و

با تمام وجودم جیغ کشیدم

.....

.....

دانای کل :

اخرین پوک و به سیگارش زد و اونو روی تن دختر زیر دستش خاموش کرد

دختر از درد جیغی کشید که سیلی محکمی به صورتش و زد فریاد کشید

_به چه جرعتی جیغ میکشی

.....

بعد با لگد دختر رو به گوشه اتاق انداخت و یکی از نوچه هاشو صدا زد

_احمد احمد

احمد سریع در اتاق رو باز کرد و داخل شد

_مگه نگفتم دخترا رو اماده کن

هاااان نون اضافه ندارم به شما سگای پست بدم حالیته که حالا گمشو لشتو جمع کن این هرزه رم با خودت ببر

احمد سریع سمت دخترک گوشه اتاق رفت زیر بغل دختر را گرفت و بلندش کرد و به سمت در اتاق راه افتاد

هنوز کامل خارج نشده بود که

دوباره با صدای اربابش ایستاد

تقاص جیغی که زد و ازش بگیر

امشب میتونی باهاش حال کنی

هم تو هم فرهاد

احمد چشمی گفت و از اتاق خارج شد بالافاصله بعد از بستن در دستمالی دخترک را شروع کرد تا سهم بیشتری از فرهاد ببرد و به سمت اتاق کثافت کاریشان در حیاط پشتی راه افتاد

تمنا :

به گربه ای که شکمش با شیشه شکسته های پنجره پاره شده بودو روی زمین دراز به دراز افتاده بود

نگاه کردم

با وحشت رومو کردم سمت دیوونه و گفتم

+تو کشتیش اره

حالا کشتیش چرا جمعش نکردی بیا وردار ببر چالش کن

منم واسه چی اوردی اینجا لابد میخوای من چالش کنم برات

چرا صدات در نمیاد

لباتو به هم دوختن

حرف بزن خو

الو دیوونه روانی هو

چیه اهان تو ترکی نه فارسی بلد نیستی

خدا رو شکر منم ترکی بلد نیستم

۲تا زبون نفهم خوردیم به پست هم

پس بهتر از هم خداحافظی کنیم

اومدم از جام بلند شم که دوباره یه قدم نزدیک شد

سریع سرجام نشستم

+باشه باشه نمی رم تمرگیدم سرجام دیگه نمیرم خب

تو رو خدا برو عقب

به خدا من گربه نیستم بکشیم کاری به کارت نداشته باشن

هرچند همین الانشم اسم حیوون ازار میشه روت گذاشت

بازم هیچی نگفت بازم ساکت فقط نگام میکرد

پوووفی کشیدم گفتم

+چی از جونم میخوای

با قدم های بلند اومد سمت سریع دستمو گذاشتم روی صورتمو پاهامو جمع کردم تو سینم که سریع دستمو از روی صورتم کشید

با ترس نگاش کردم که همون موقع تکونی به گربه داد و گربه صدای ضعیفی از خودش در اورد

با صدای گربه فهمیدم که زندست

صبر کن ببینم

من اورده بود اینجا تا گربه رو نجات بدم مثلا

دوباره پووف کشیدم که نگاهشو از گربه گرفتو به من نگاه کرد

+اگه همون موقع از همون اول میگفتی واسه چی منو میکشی دنبال خودت بهت میگفتم که من نقاشم

نه دامپزشک

.....

دوباره بدون هیچ عکس العملی به من نگاه کرد

+خب حالا ولم میکنی برم

دستمو از دستش کشیدم بیرون از جام بلند شدم

که با دستاش هولم داد اخم کرده بود یه صدای خخخخ مانندی از خودش در اورد

گربه گرفت تو دستاش و از در خارج شد

درم پشت سرش بست

وقتی مطمئن شدم تو راه رو نیست از جام بلند شدم که از اونجا

فرار کنم که هرکاری کردم در باز نشد

ولی صدای قفل نیومد که پس چرا در باز نمیشه لعنت به این شانس لگدی به در زدم وقتی دیدم در باز نمیشه

.....

برگشتم سمت پنجره که با دیدن حفاظ هاش اهم بلند شد خودمو پرت کردم رو تخت زوار درفته اتاق

باید صبر کنم ببینم دیوونه میخواد چه بلایی سرم بیاره

تقریبا ۲ ساعتی میشد که تو اون خرابه نشسته بودم

نه سر و صدایی میومد نه خبری ازش شده بود

چند دفعه صداش زده بودم اما جواب نداده بود

کاش گوشیم.شارژ داشت تا مجبور نمی شدم بزنمش تو شارژ و بیام

کاش از همون جلو ساختمون برمیگشتم

دوباره صدامو انداختم رو سرم

+هی دیوونه هی کدوم گوری هستی

.....

بیا

الووووووو

یه خری اینجا نیست بیاد کمک

هوییییییی

کسی نیست

دیوونه زنجیری

بیا منو ازادم کن

هوییییییی

الووووو

انگار نه انگار هیچ موجود زنده ایی پیداش نمیشد

پوفی کشیدم

اومدم دوباره داد بزنم که صدایی اومد

یکم که گوش کرد صدای پا بود

درست جلوی در مکث کرد یکم بعد در باز شد

.....

و دیوونه هه اومد تو

یکم با تعجب نگام کرد

انگار فکر میکرد من رفتم یا اصلا یادش نبود من اینجام

یا اصلا دیوونه ها هم چیزی یادشون میمونه

پووفی کشیدم از رو تخت پریدم پایین.

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم پاشدم برم سمت در که

دوباره مچ دستمو گرفت

با خشم برگشتم سمتشو هوار کشیدم

_دیووووووونههههه زنجیری ولمممم کن

با خشم زل زدم توی چشماش

انگار یهو تمام انرژیم فروکش کرد

چه چشمایی داشت مگه میشه انقدر بی احساس باشه مگه میشه

توی چشماش زل زدم کم کم خشمم کم شد

+چرا اینجا تنهایی

جوابی بهم نداد هنوز زل زده بود بهم

+یعنی هیچ کس و نداشتی که وقتی اینجا بسته شد تو رو ببرن یه جای دیگه

+الان ولم میکنی من برم

بازم جوابی نداد

+توروخدا ولم کن بزار برم

گریه ام گرفت همین که از دیشب تاحالا گریه نکرده بودم خیلی بود

این همه از دیشب بلا سرم اومده بود

مثل این ادمای پوست کلف اخ نگفته بودم

اشکام پشت سر هم میریخت روی صورتم

کم کم صدای هق هقم بلند شد و اون همچنان زل زده بود بهم

ساکت و خاموش بهم نگاه میکرد

همینه دیگه دیوونه است هیچی نمیفهمه

ناگهان چیزی تو مغزم جرقه زد

خوابم اون خوابی که پریشب دیده بودم

Güneş doğdu ama yasta
Mevsimi hep hasta
Yoksun oralarda

Bi ses bin yol olur anla
Kaybedilen aşka
Bahçeleri gonca
Belki affeder bizi
Onca hatıra gibi

Gel be gökyüzüm
Kıyıya vurdu aşklarım
Ya beni öldür ya anla
Nefesim ol günahı boynuma

روبه روم نشسته بود

رو به روش نشسته بودم

بهش نگاه میکردم

بهم نگاه میکرد

گریه ام قطع شده بود

+گشنمه

دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم

+غذا میدونی چیه

با دستم ادای غذا خوردن در اوردم

+غذا

از جاش بلند شد

.....

اومد سمت خم شد دستمو گرفت کشید

دنبالش رفتم رفت تو همون بخش اطلاعات که صبح پرونده ها رو نگاه کرده بودم به سمت یخچال که صبح اصلا ندیده بودمو رفت درشو باز کرد

باورم نمیشد همه چی توش بود

انگار یه نفر براش خرید کرده بود

پس امیدی به ازادی بود خودش از جلو در یخچال رفت کنار

منم خم شدم یکی از ظرف های یک بار مصرف غذا رو گرفتم توش مرغ سرخ کرده با سیب زمینی بود

برگشتم سمتش

+ تو هم میخوری

اومد سمتم منو زد کنار یه ظرف برداشت

.....

اومد کنار درو بست دوباره دستمو کشید برگشتیم تو همون اتاق

نشست روی زمین

در ظرفشو باز کرد و با دست شروع به خوردن کرد

با چندش بهش نگاه کردم

هی دیوونه قاشق چنگال میدونی چیه

بدون اینکه بهم نگاه کنه

به خوردنش ادمه داد

ناچار روی زمین نشستم و شروع به خوردن غذای سرد کردم

همینشم غنیمت بود

اروم از کنارش رد شدم

پاور چین پاورچین از در اتاق خارج شدم و بعد با سرعت نور شروع به دویدن کردم پیچ راهرورو رد کردم مستقیم سمت در وردی رفتم درست ۲ قدمی در موهامو کشیده شد و پرت شدم عقب

حمله کرد سمتم موهامو توی دستش گرفت و منو خلاف جهت در روی زمین کشید

موهام داشت از جا کنده میشد

از اون طرف

تمام خورده شیشه های توی راهرو روی بدنم کشیده میشد

روی بدنم خراش میانداخت

نالم بلند شده بود

+ولم کن لعنتی روانی ولم کن

ای ای ولم کن

منو کشون کشون برد تو یه اتاق تاریکی

مو هامو ول کرد اومد بالای سرم

دو دستی پیراهنمو چنگ زد و منو از زمین بلند کرد

کوبندم به دیوار سرم به دیوار خورد درد بدی گرفت ولی با حرکت بعدیش تقریبا نفسم رفت

.....

۲تا دستشو گذاشت روی گلومو با تمام توانش فشار میداد

دستمو روی دستاش گذاشتم سعی کردم خودمو ازاد کنم ولی لحظه به لحظه ناتوان تر میشدم

کم کم چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با ریختن یه سطل اب روم بهوش اومدم

با دیدن خودم تو اون وضعیت

جیغی کشیدم که حنجرم زخم شد

تمام لباسامو در اورده بود و فقط لباس زیرام تنم بود

اومدم تکون بخوردم که متوجه شدم دست و پامو به تخت بسته

توانایی تکون خوردن نداشتم

اومد سمتم

چه غلطی میخواست بکنه

نمی دونم انتظار داشتم کتک بخورم

اما با کاری که کرد تقریبا لال شدم

دستشو گذاشت روی شکم

نفسم حبس شد

صدا ازم در نمیومد اروم اروم دستشو روی بدنم میکشید

داشتم سکته میکردم

بدنم هر لحظه سرد تر میشد

اروم دستشو برد سمت پاهام

دستش که روی رون پام نشست

انگار یک دفعه اتیش گرفتم

با صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم

+تور خدا کاری باهام نداشته باش

تور خدا

به حرفم توجهی نکرد و

اروم اروم شروع کرد دستشو روی رون پام حرکت دادن

که با حرکتی که کرد

درد بدی توی تمام بدنم پیچید و جیغم بلند شد

از درد اشکام از چشمم جاری شد...

از روی شقیقه ام رد شد و لای موهام پنهان شد..

اشکام پشت سر هم همین مسیر رو طی می کردن...

سرمو بالا اوردمو به پاهام نگاه کردم...

از خون قرمز شده بود...

دوباره دستشو برد سمت پام که داد زدم

+تورو خدا...نکن...دردم میگیره.... نکن....

ولی به حرفم گوش نکرد دوباره تکه شیشه ی دیگه ای که توی گوشت رانم فرو رفته بود رو گرفت و محکم کشید....

تمام تنم ضعف کرد...

خون همینطور از جای شیشه ها بیرون میومد....

عوضی همینطور پشت سر هم بدون توجه به التماس ها و اشکای من شیشه هارو میکشید...

تنم از درد بی حس شده بود....

دیگه توانی برام نمونده بود...

حتی نای اعتراض و جیغ هم برام نمونده بود....

احساس میکردم دیگه خونی تو بدنم نمونده...

شل شده بودم...

اخر سر با شلوارم که کنارش بود رو روی شکم و پاهام کشید تا خون هارو پاک کنه....

اما بازم از جای چند زخم خون میومد

انگار اونا عمیق تر بودند

دستام و پام بی حس شده بودند

مخصوصا اینکه به تخت هم بسته شده بودم

نمی دونستم باید خجالت بکشم یا بیخیال باشم

جلوی یه دیوونه زنجیری لخت دراز کشیده بودم و اونم با دستش تمام بدنم رو لمس کرده بود

حالا هرچند با نیت کمک

به هر بدبختی بود

اون شب و به صبح رسوندم

فردا صبح که از خواب بیدار شدم

هنوز دستام بسته بودو بدون لباس روی تخت بودم البته یه ملافه کثیف روم بود

نفس عمیقی کشیدم

نمی دونستم چیکار کنم

واقعا نمی دونستم چرا تو این وضعیتم

حوصله نداشتم فوق العاده اعصبام خراب بود

واقعا به یه درجه از بی حوصلگی رسیده بودم

پووووفی کشیدم که دیوونه وارد اتاق شد

یه ظرف غذا دستش بود

یه چیزی تومایع تاس کباب خودمون بود

اومد کنارم نشست اومد دستشو بزن تو غذا که صدام بلند شد

+دستات کثیفه

سرش و بلند کرد یکم بهم نگاه کرد بعد غذا رو گذاشت روی شکمم

دستام و باز کرد و خودش رفت روبه رو م روی زمین نشست زل زد بهم

ظرفو دستم گرفتم به هر بدبختی شد

پاشدم نشستم

ظرف و گرفتم دستم دستای خودمم کثیف بود

تو ظرف غذای دیروز قاشق چنگال یکبار مصرف بود

ولی تو این نبود گشنم بود اما حوصله خوردن نداشتم در ظرف غذا رو بستمو گذاشتمش کنار

پاهام بسته بود نمی تونستم خیلی تکون بخورم

دیوونه هم به دیوار تکیه داده بودو از پنجره به بیرون نگاه میکرد

هر وقت دلم خیلی میگرفت اهنگی مامان بزرگم (مامان .مامانم) میخوندو زم زمه میکردم

ناخداگاه شروع به خوندنش کردم

صدای خوبی ندارم واسه همین اصلا هیچ چیزی جز اینو نمی خونم

گل گلدون من شکسته در باد

تو بیا تا دلم نکرده فریاد گل شب بو دیگه شب بو نمیده کی گل شب بو رو از شاخه چیده گوشهء آسمون پر رنگین کمون من مثه تاریکی تو مثل مهتاب اگه باد از سرِ زلف تو نگذره من میرم گم میشم تو جنگل خواب گل گلدون من ماه ایوُن من از تو تنها شدم چو ماهی از آب گل هر آرزو رفته از رنگ و بو من شدم رودخونه دلم یه مرداب آسمون آبی میشه اما گل خورشید رو شاخه های بید دلش میگیره دره مهتابی میشه اما گل مهتاب از برکه های آب بالا نمیره تو که دست تکون میدی به ستاره جون میدی میشکفه گل از گل باغ وقتی چشمات هم میاد دو ستاره کم میاد میسوزه شقایق از داغ گل گلدون من ماه ایوُون من از تو تنها شدم چو ماهی از آب گل هر آرزو رفته از رنگ و بو من شدم رودخونه دلم یه مرداب.

بین خوندنم ازجاش پا شده بود اومده بود نزدیکم

لبه تخت نشسته بودو زل زده بود بهم

بهش نگاه نکردم حتی تکون نخورده بودم

شعر که تموم شده بود

بهش نگاه کردم چشماش که خالی از هر حس بود حالا به قدر مظلوم شده بودو میدرخشید که جا خوردم یعنی فهمیده بود چی خوندم

نمی دونم چرا ولی ناخداگاه گفتم

+میزاری برم

نگاه ازم برداشتم لباسمو از روی زمین برداشت گذاشت کنارمو پامو باز کرد

از اتاق رفت بیرون

جلو در باغ که رسیدم برگشتم سمت ساختمون

پشت پنجره یکی از اتاقا وایستاده بودو

به من نگاه میکرد

صورتم و ازش گرفتم و از در زدم بیرون

سوار ماشین شدم و پام و روی پدال فشار دادم تا برای همیشه

از اون خیابون برم

انگار نحس بود و

نحسی اون خیابون گریبانم شد بود

پامو که توی خونم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم

در رو بستم روی زانو هام فرود اومدم

اشکام مثل ابر بهار میریخت

فشار زیادی رو تحمل کرده بودم

شاید حدود نیم ساعت طول کشید که تونستم خودم و اروم کنم به حموم برم از حموم که اومدم

سری به گوشیم زدم

کلی پیام و زنگ داشتم کلی پیام تلگرام و دایرکت هم از ترنم داشتم

ولی اصلا حوصله هیچ کسو نداشتم

فقط یه پیام مبنی بر اینکه خوبم
نوشتم و گذاشتم پرفایل تلگرامم

گوشی پرت کردم رو تشک تخت که روی زمین بود

خونم هنوز بهم ریخته بودو وقت نکرده بودم کامل سر سامونش بدم

پتو بالشت و برداشتم و رفتم

تو حال خودمو روی کاناپه پرتاب کردمو

پووووفی کشیدم و خودمو به یه خواب اروم دعوت کردم

.....

با صدای ضربه های محکم به در و صدای زنگ پشت سر هم در اپارتمانم

از جام بلند شدمو خودمو به در رسوندم هنوز احتیاج مبرمی به خواب داشتم

ولی این خروس بی محل هرکی که بود دست از سر من قرار بود برنداره

یا دست از اون در بدبخت

از جا کندیش خب

بالاخره در و باز کردم به پریسا و شایان که پشت در بودن نگاه کردم

پریسا_تمنا تمام دیروز کجا بودی حالا درسته روز تعطیلت بوده

اما پیش خودت نگفتی شاید یه زوج بدبخت بخوان خراب شن سرت

بعد بیان پشت در ببینن نیستی ضد حال بخورن

همینجوری پشت سر هم حرف میزد

بینش نفسم نمی کشید

وسط حرف زدناش در و تا اخر باز کردم

بدون توجه به بقیه حرفاش از جلو در اومدم کنار و راهمو سمت اشپز خونه کج کردم

از توی یخچال دونات هایی که خریده بودمو در اوردم

چایی ساز و به برق زدم و مشغول در اوردن

لیوان و پیش دستی از توی

کابینت شدم

صدای پریسا قطع شده بودو با شایان اونور اپن روبه من وایستاده بودن و با تعجب زل زدن به من

شایان _تمنا خوبی

+اره چطور بد به نظر میرسم

پریسا _بیشتر بی حال به نظر میرسی

+نه بابا بد کاری کردم غرغر هاتو گذاشتم تا اخر بکنی تا کمتر سر شایان بدبخت و بخوری

پریسا اومد دوباره جیغ جیغ کنه که

دستمو به معنی استپ جلوش گرفتم و گفتم

+بهتره یه استراحتی به خودت و من بدی تا من چایی رو دم میکنم

ایشی گفت و دست شایانو گرفت و روی کاناپه های حال نشستن و مشغول جیک جیک کردن عاشقونشون شدن

اصلا فکرشو نمیکردم انقدر حرف بزنه یا کلا رفتارش این شکلی باشه

اونشب تو اون پارک عاقل تر به نظر میرسید

یه جورایی منو عجیب یاد ترنم میندازه

دلم براش تنگ شده

پووفی کشیدم با سینی چایی و دونات از اشپز خونه خارج شدم

بعد از خوردن چایشون

بلند شدن تا به من تو چیدن وسایلم کمک کنند

پریسا رفت سمت اشپز خونه

شایان رفت سر وقت حال

منم سمت اتاق ها سرازیر شدم

تقریبا تا ۱۰ شب طول کشید

هممون خسته و کوفته و البته گرسنه کف سالن دراز کشیده بودیم

شایان با یه حرکت از جاش پاشدو گفت

شایان_من گشنمه با تخم مرغ چطورید

پریسا نیم خیز شدو گفت

_نه من دلم یه چیز دیگه میخواد

شایان_چی میخواد عزیزم

پریسا خودشو روی زمین رها کرد و گفت

_مرغ بریون با سیب زمینی سرخ کرده داغ

شایان و پریسا حرف میزدن ولی انگار من چیزی نمیشنیدم

خودمو میبیم که دستم کشیده میشه جلو یخچال قرار میگیرم

پر از ظرف غذا است

یکشو بر میدارم مرغ و سیب زمینی

با صدای پریسا از فکر میام بیرون

پریسا_تمنا با تو ام شایان میخواد غذا بگیره تو چی میخوری

سرمو تکون دادمو گفتم

+فرقی نداره هرچی گرفتی گرفتی

از جام بلند میشم یه لیوان بر میدارم و مستقیم میرم سمت اب سرد کن یخچال

بعد از خوردن اب به حال برمیگردم و منتظر شایان میشم تا با غذا برگرده

با صدای زنگ ایفون پریسا میره در و باز کنه و من میرم تا وسایل شام و بیارم

وسایلو رو میز ناهار خوری کرم سفید جدیدم که حالا کنار اوپن بیرون اشپزخونه جا شده بود میزارم

خیلی سریع سر جاهامون میشینیم

خوشحالم که برام مرغ و سیب زمینی نگرفته

به کباب ترکی توی ظرف غذا ناخونک میزنم وقتی مطمئن میشم خوشمزه است و واقعا گشنمه
شروع به خوردنش میکنم

احساس میکنم تو یه خلع گیر افتادم

تو یه حس مبهم

تقریبا اخرای غذام بود که با صدای پریسا که منو مخاطب قرار داده بود سرمو بلند کردم
درست کنارم نشسته بود

پریسا_مامانم فردا دعوتت کرده خونمون

تعجب کردم

+چرا

پریسا_چون من ۱شب پیش تو بودم

فردا بعد شرکت با هم میریم خونه ما

بی حواس سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم

طولی نکشید که شام تموم شد و اهنگ رفتنشون شروع شد

بعد از خداحافظی

پانسمان پامو که امروز بعد از حموم انجام داده بودم باز کردم کمی پماد روشون مالیدم

دوباره بستمشون

اکثرا سطحی بودند

اما ۲.۳ تا زخم عمیق هم تو رون پام ایجاد شده و بودو

یکم بد قلق بود اذیتم میکرد

بعد از انجام کار ها خودمو روی تخت بادمجونی سفیدم که حالا بسته شده بودو وسط اتاق قرار داشت پرت کردم و به سقف یاسی اتاقم زل زدم

تا کم کم چشمام گرم شد و پلکام رو هم افتاد

صبح با صدای زنگ گوشیم

بیدار شدم

نگاهی به شمارش کردم

چه عجب از خونه بود

گوشی کنار گوشم گذاشتم

+جانم

مامان_تمنا خانوم حالا من زنگ نمی زنم تو نمی خواد زنگ بزنی

۱هفته است رفتی اونجا اصلا نمی گی چی به چیه

کی به کیه

مامانم زنده است

بابام چی اون خواهر کوچیکم که الگوش منم

چرا ساکتی هان

+سلام مامان

_علیک سلام

+منم خوبم شما خوبید

_اره ما خوبیم تو هم میدونیم خوبی عکس تلگرامت میگه خوبم

+مامان جان منم منتظر بودم شما زنگ بزنی

_تو کوچیک تری یا من

+مامان خب دفعه پیشم همینجوری کردی دیگه

من زنگ زدم شما دیگه زنگ نزدی

_دلیل نمی شه تو بچه منی باید گزارش کار بدی به مادرت

+مامان فکر کنم منو فرستادی اینجا بزرگ شم نه

_تو ۱۰۰ سالتم که بشه واسه من بچه ای

+درسته بچتونم ولی دیگه گزارش کار واقعا چیز مسخره ایه

بحثمون داشت بالا میگرفت که گوشی رو ترنم گرفت

_سلام ابجی

+بعدا صحبت میکنیم تمنا

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت

مامان من اصلا احساسات سرش نمی شد

سالی به ۱۲ماه ۱۴ ماهش با ما مخالف بودو از مون ناراضی تقریبا پیش هرکی هم که میرسید یا گله میکرد از مون یا کلا اگه طرف دختری چیزی تو رده سنی ما داشت اونو میکوبید تو سرما

پوفی کشیدمو سمت حموم راهی شدم

شاید اب گرم یکم ارومم میکرد

....

۱هفته از برگشتنم از اون تیمارستان متروکه میگذشت

با مامانم اشتی کرده بودم

ولی قول داده بودم

هفته ایی ۲ روز بهش زنگ بزنم

ترنم هم امار لحظه به لحظه رو میداد

مثلا دیروز که درگیر کارای دانشگام بودمو یادم رفت بود زنگ بزنم

تمنا با یه اسمس مامان منتظره زنگته

منو متوجه کرد که الان نشسته پشت تلفن و هر لحظه امکانش هست دوباره خشمگین بشه

دلم نمی خواست از راه دورم عصبیم کنه پس تصمیم گرفته بودم باهاش راه بیام

کارای دانشگام درست شده بود

ولی مشکل اینجا بود که باید از اول میخوندم

منم بعد از کلی دوندگی تونستم واحدای اولیمو غیر حضوری بردارم

و فقط سر جلسه امتحان حضور پیدا کنم

حتی تونستم واحدای عملیمو با کمی پول بخرم

بافتمو رو دوشم انداختم

سمت تراس خونم رفتم

هوا سرد شده بودو از دیشب هوا گرفته بودو
تقریبا امروز ظهر بود که بغض اسمون شکست

با اینکه تازه ۳ هفته از ابان گذشته بود

ولی واقعا هوا سرد شده بود

جوری که اقای صنعتی مدیر ساختمون اومده بود گفته بود شوفاژ ها رو روشن کرده

با اهالی ساختمون اشنا شده بودم

اقای صنعتی یه اقای ۴۵.۵۰ ساله که با همسرش و دخترش زندگی میکرد

دخترش ۲۹ سالش بودو نامزد داشت

خانوم رها فرداد

یه خانوم طراح لباس که با خواهر ۲۴ سالش که مدل نو پا لباسای خواهرش بود

همسایه های خوبی بودن

تو کار هم دیگه دخالت نمی کردن

ولی نامزد دختر اقای صنعتی خیلی هیز بود

و من واقعا نمی دونستم چرا وقتی نامزدش کنارش انقدر

چشماش دور اطرافش میچرخه

دلم گرفته بود دریای رو به روم با اومدن بارون طوفانی شده بود

با احساس سرمای بیشتر

از جام بلند شدمو به خونه برگشتم

شوفاژ و بیشتر کردم و زیر پتو خزیدم

***

با حس دستی که لا به لای موهام کشیده میشد

چشما مو باز کردم

سرمو با لبخند بالا اوردم به صاحب دست نگاه کردم

با دیدن مرد دیوونه از جام پریدم

اومدم فرار کنم که مچ دستمو گرفت

با ترس برگشتم سمتش که لب زد

_کمکم کن خواهش میکنم کمکم کن

**

با قدم های بلند دور تا دور اتاق و قدم رو میرفتم

تقریبا نیم ساعتی میشد که از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم

بعد خوابی که دیده بودم

خیلی دلشوره داشتم

همش یه احساسی بهم میگفت خوابم واقعی

از اتاق خواب بیرون اومدم سمت ظرف شویی رفتم اب سرد و باز کردم یه مشت اب به صورتم زدم شاید حالم بهتر بشه

با حوله صورتم و خشک کردم

روی مبل ۳ نفره راحتیم خودمو پرت کردم

هوا هنوز بارونی بود

با یه حرکت سریع از جام پاشدم بعد از گرفتن شویشرت و کلید ماشین تو دقیقه اخر چنگ زد گوشیم برداشتم و

از ساختمون زدم بیرون

ماشینو جلوی در باغ پارک کردم

از وجود گوشیم که توی جیب سویشرتم بود مطمئن شدم

از ماشین پیاده شدم

و با دو خودمو به در بزرگه ورودی باغ رسوندم

حلش دادم باز نشد دوباره حلش دادم

ولی انگار گیر کرده بود

شدت بارون بیشتر شده بود

یه لگد بهش زدم ولی انگار قرار نبود باز بشه

یه دفعه یاد اون در کوچیکی که اون شب ازش رفته بودم تو افتادم

۱۰قدم با این در فاصله داشت سریع خودمو بهش رسوندمو

با یه هل کوچیک باز شد

نفس عمیقی کشیدم

+تمنا میری یه سر گوش به اب میدی برمیگردی

اگرم باز گرفتت گوشیت باهاته نترس

کاملا میدونستم دارم مزخرف میگم

یه لحظه اومدم برگردم که با صدای رعد و برق از جام پریدم

دلم و زدم به دریا دویدم سمت در ساختمون سر تا پام خیس شده بود

در ساختمون باز کردم و یه سنگ گذاشتم جلوش تا بسته نشه

هر قدمی که بر میداشتم

به پشت سرم هم نگاه میکردم

راهرو فوق العاده تاریک بود

گوشیمو در اوردم

چراغ قوشو روشن کردم

نگاهی به دور برم کردم

همونجوری بود

تمام اتاقا رو دونه به دونه گشتم

خبری از دیوونه هه نبود

نفس ارومی کشیدم اومدم از ساختمون برم بیرون که صدایی

تق تق و جرینگ جرینگ کردن چیزی اومد

راهمو سمت صدا کج کردم

صدا از اطلاعات میومد همون جایی که یخچال و پرونده ها بود

اروم اروم خودمو بهش نزدیک کردم

سرمو اروم کشیدم تو که با دیدن منظره جلوم

جیغی کشیدم و با عجله خودم رسوندم به دیوونه هه که رو زمین

افتاده بود دورش پره خون بود

با وحشت به سر تا پاش نگاه کردم

یه چاقو تو پهلوش بود خون ریزی از همون بود

سریع گوشیمو در اورد ولی نمی دونستم دقیقا باید چه شماره ای رو میگرفتم

مسلماً ۱۱۵ که نبود

نمی دونستم چه غلطی بکنم

یاد بیمارستانی که ۴تا چهار راه پایین تر از اینجا بود

نگاهی بهش انداختم نمی تونستم همینجا ولش کنم

رفتن سمتش دستمو انداختم دورش تا بلندش کنم

یکم لای چشماش باز بود

هنوز به هوش بود

+سعی کن پاشی

به هر بدبختی بود بلندش کردم تا ببرمش تو ماشین

توی راهرو بیمارستان قدم رو میرفتم

چند دقیقه ای بود که برده بودنش

اتاق عمل مثل اینکه چاقو به جای بدی

خورده بود شانس اوردم که یه دکتر ایرانی به پستم خورده بود و تونسته بود کمکم کنه

چون هیچی از زبونشون متوجه نمی شدم

خیلی دلم میخواست به یه نفر زنگ بزنم ولی افراد زیادی رو نمیشناختم

دایره اطرافم رو فقط پریسا و شایان و فوائد تشکیل میدادن

که خب با هر کدوم در میان میزاشتم

صاف میزاشت کف دست خانوادم

و واقعا نمی دونستم اگر بفهمن چه واکنشی ازشون سر میزنه

با باز شدن در اتاق عمل با قدم های محکم خودم و به دکتری که خارج شد رسوندم

به انگلیسی ازش پرسیدم

حالش چطوره که خیلی عادی گفت صبر کنم تا دکترش بیاد و اون اجازه صحبت نداره

پووووفی کشیدم

خودمو روی صندلی های راه رو ولو کردم

شروع به زیر لب غرولند کردم

+تمنا واقعا خنده داره خوابت مثل یه وحی بود و همیشه وقتی تو درد سر میوفتی یه دری هست کمکت کنه

خنده داره

انقدر به در زل زدم و پاهامو عصبی تکون دادم که بالاخره

اون دکتر ایرانیه اومد بیرون

خودمو بهش رسوندمو گفتم

+چی شد

یکم چپ چپ نگام کرد و گفت

_اول از همه چه نسبتی باهات داره

دوم چرا چاقو خورده

سوم چرا سر ریختش این شکلیه

چون ایرانی هستی و اینجایی نیستی اگه زنگ میزدن به پلیس کارت ساخته بود من نزاشتم زنگ بزنن پس کاملا واسه من توضیح میدی

و در اخر

حالش خوبه نگران نباش

تا ۳ ساعت دیگه انتقال داده میشه بخش

نفس عمیقی کشیدم

+ممنون

یکم بهم نگاه کردو گفت

_دنبالم بیا

مثل جوجه اروم حرف گوش کن دنبالش راه افتادم

اصلا دلم نمی خواست پام به اگاهی باز بشه چون اونجوری خیلی از اتفاقاتی که نباید می افتاد اتقاق می افتاد

در اتاقشو باز کرد

اتاقش مثل تمام اتاق های دکترا دیگه بود

پشت میزش رفت با اشاره به من دعوتم کرد که روی صندلی جلو میزش بشینم

با یکم مکث رو به روش نشستم

دستشو زیر چونش زد و گفت

_میشنوم

نفسی کشیدم و گفتم

+اقای دکتر راستش یکم مسخره به نظر میاد ولی خب .....

واقعا نمی دونستم چه جوری باید ادامه بدم

وقتی مکث منو دید کمی تو جاش تکون خورد و گفت

_بهتره سعیتو بکنی

پوفی کشیدم و چشمامو بستم

از همون شبی که مجبور به فرار شده بودم تا به الان رو

براش تعریف کردم

و در اخر به چهره متفکرش زل زدم

دکتر_تعجب میکنی اگه بگم باورش سخته

+میدونم واسه خودمم باورش سخته

دکتر _خب

+چی خب

_خب چیکار کنیم

+نمی دونم

پوفی کشیدم و دستمو روی صورتم گذاشتم

کاش میتونستم همه چی رو برگردونم به عقب

.....

کنارش روی صندلی نشسته بودم

از وقتی بهوش اومده بود

همونجوری ساکن دراز کشیده بودو

حتی تکون هم نمیخورد

فقط وقتی با دستاش ملافه رو چنگ میزد

میفهمیدم که درد داره

برام جالب بود که حتی از دیدن من تعجبم نکرده بود

و طبق تصور من الان باید دیوونه میشد

و سرم و میکند و سعی میکرد بره

مثل تمام دیوونه ها

اما.....

پوفی کشیدمو یه با ر دیگه بهش نگاه کردم

لباسای ابی بیمارستان براش گشاد بود

ولی معلوم بود بدن ورزیده ایی داره

چشماش هنوز تاریک بود یه تاریکه متروک

نمی دونم چرا انقدر نسبت بهش حس داشتم

یه حس ترحم قوی

یکم دیگه که نگاش کردم

به این نتیجه رسیدم اگه بیخیال طرز پوشش و موهاش و حرف زدنش بشیم

میشه گفت اصلا نمی شه تشخیص داد که یه دیوونه است

دکتر که حالا میدونستم اسمش

مرصاد ملکیه

به پلیس زنگ نزده بود و جالب تر از اینکه هزینه بیمارستان رو کسر کرده بودو

ومن هزینه خیلی جزیی بابت عمل دادم

ولی خب نمیشد از قیمت هنگفت بستری بودنش تو بیمارستان فاکتور گرفت

وقتی دیدم رو صورتش دونه های عرق نشسته

از جام پاشدم تا بگم بهش مسکن تزریق کنن

پرونده رو روی میله جلویی تخت گذاشت و بعد از چک کردن جای بخیه های دیوونه

برگشت سمت من

ملکی _ میخوای باهاش چیکار کنی

+مطمئن نیستم ولی میخوام بهش کمک کنم

_میدونی که تنهایی کاری از دستت بر نمی یاد

+ اره ولی کسی رو نمی شناسم بهم کمک کنه

به دیوونه زل و زد و گفت

_قیافش خیلی برام اشناست ولی نمی دونم کجا دیدمش

+واقعا یعنی امیدی هست ردی از خانوادش پیدا کنیم

_باید توی پرونده هایی که تو تیمارستان هست جستجو کنی

+اونجا یه عالمه پرونده است

درضمن ترکی نوشته شده من که بلد نیستم

گوشیشو دور گردنش انداخت بهم نگاه کرد بعد از یه مکث چند ثانیه ایی گفت

_من بهت کمک میکنم

نگاهمو ازش گرفتم به دیوونه زل زدم

و گفتم

+ممنون

.....

با پاش شیشه خورده های اتاق و زد کنار و گفت

_اینجا جای زندگی کردن نیست حتی حیوونا هم تو این باغ پرسه نمی زنن

پوووفی کشیدم و گفتم

+مجبور بوده

_شاید چیزی حالیش نبوده

+وقتی یه دیوونه

پرید وسط حرفم

_از کجا میدونی دیوونه است

اون غذا میخوره لباس تنش

حالا هرچند با دست کثیف غذا میخوره هرچند لباس تنش کثیف و پاره است

اون حرفتو میفهمی به گفته خودت وقتی گفتی غذا

نرفت برات گنجشک بیاره بردت جلو یخچال

پس چرا بهش میگی دیوونه

درحالی که مطمئن نیستیم دیوونه باشه چون حرف نمی زنه دلیل ....

دیگه بقیه حرفاشو نمی شنیدم

یخچالی که پره

غذا میارن براش

پس اونی که غذا میاره براش

میشناستش میدونه اینجاست که براش غذا میاره

با صدای دکتر ملکی که صدام میزد بهش توجه کردم

_تمنا شنیدی چی گفتم

ابروم پرید بالا چه زود خودمونی شد

_حواست هست بهم وفهمیدی...

حرفشو قطع کردم

+اونی که یخچال و پر میکنه مسلما همه چی رو میدونه

انگار حرف من براش جرقه شد

_یخچال اره اره چرا به فکر خودم نرسید

باید صبر کنیم ببینیم کی میاد پرش کنه

میتونیم یه نامه بنویسیم بزنیم به در یخچال

+بهتره بریم ببینیم چقدر مونده یخچال خالی شه تا اون شخص برگرده

با مرصاد ملکی به سمت یخچال رفتیم

درشو باز کردم با دیدن توش اهم بلند شد

تقریبا ۵۰ تا ظرف غذا توش بود

فکر نکنم حالا حالا کسی بیاد تا پرش کنه

نه حداقل تا ۱ ماه دیگه

روی زانو هام نشسته بودمو تکیه داده بودم به دیوار

مرصاد ملکی هم یه لنگه پا وایستاده بودو

پرونده ها رو چک میکرد

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای پرت شدن چیزی روی زمین سرمو سمت صدا چرخوندم اول به پرونده روی زمین

بعد به ملکی که عصبانی وایستاده بود نگاه کردم

وقتی دید دارم نگاش میکنم

دستی به موهاش کشید و گفت

_پرونده ها رو میبرم خونه خیلی زیادن

سری به معنی متوجه شدن براش تکون دادم و

از جام بلند شدم

به سمت در خروجی راه افتادم

ملکی هم پرونده ها رو تو یکی از کشوها ریخت کشو رو از جاش در اورد و توی بغلش گرفت

با من هم قدم شد که گفتم

+بهتره یه نفرو پیدا کنیم یه دستی به اینجا بکشه

اگه قراره بهش کمک کنم بهتره از جایی توش زندگی میکنه شروع کنم

مکث کرد

_اوکی یه نفر رو میشناسم که واسه نظافت میاد

+یه نفرم میخواییم شیشه های شکسته رو درست کنه

_وسیله گرمایشی هم لازمه

پووووف کشیدم

+خیلی کار داریم

_بهتر کمی از کارا بعد از مرخص شدنه خودش از بیمارستان باشه

+نمی دونم واقعا نمی دونم

بهم نگاه کرد و در حالی که دوباره به راه می افتاد گفت

_بهتره با خودت کنار بیای
اینجوری که تو سر در گمی به اون نمی تونی کمک کنی

+میدونم خیلی اشفته ام اما واقعا میخوام بهش کمک کنم

_میدونم میخوای اینکارو بکنی ولی نه به قیمت نابودی خودت

+میفهمم باید بهش کامل فکر کنم

به ماشین هامون رسیدیم

_بهتره برید خونه ۳شبه سر پایید

+یعنی نیام بیمارستان

_نه نیازی نیست من حواسم بهش هست

+ مرسی واقعا به استراحت نیاز دارم

_پس روز خوش

هر کدوم سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم سمت مقصدمون

شایدم سمت تصمیم حساسمون

.....

با صدای در سرمو از روی گوشیم بلند کردمو

با نگاه به در گفتم بفرمایید

پریسا اومد تو در و پشتش بست

پریسا _ تمنا معلوم هست کجایی

یهو ۲.۳ روز غیبت میزنه

جواب تلفن نمیدی

سر کار نمیای

این بی نظمی اشفتگیت واسه چیه

انقدر عصبی و خشمگین بودم

انگار منتظر بودم یه نفر بهونه بده دستم

+اخ ببخشید حواسم نبود ساعت خروج ورودم و به منشیم بدم

یا نه خانم ریئس باید بهت گفت

به تو ربطی نداره فهمیدی

تو تو جایگاهی نیستی که منو باز خواست کنی. فهمیدیییی

پریسا با دهن باز بهم نگاه میکرد

+چیه تعجب داره حالا بلند شو برو بیرون خوشم نمیاد تو اتاقم باشی

سرشو انداخت پایین از جاش بلند شد و رفت سمت در یک قدمی در که رسید برگشت سمتمو گفت

پریسا _ ولی من فکر میکردم دوستیم

چشماش پر اشک بود

از خودم بدم اومد

خیلی بهم ریخته بودم

فشار عصبی روم خیلی زیاد بود

هنوز هیچی نشده بود

هنوز قدمی بر نداشته بودم

وضعم این بود

وای به حال اینده

باید از دلش در میاوردم

از جام پاشدم که برم منت کشی

در اتاق و باز کردم از اتاق خارج شدم

پشت میزش نبود

رفتم برم سمت اتاق شایان که صدای فین فین گریه

از توی راه رو به گوش رسید

در نیمه باز بود

شایان رو به رو پریسا وایستاده بودو داشت اشکاشو پاک میکرد

اومدم برم سمتشون که با حرکتی که شایان کرد خشکم زد

انقدر حرکتش چندش بود

که از هرچی بوسه توی عمرم بود

متنفر شدم

چرا انقدر خیس میبوسید

برگشتم سمت اتاقم و بیخیال عذر خواهی شدم

وارد اتاقم که شدم صدای گوشیم هم زمان بلند شد

به سمتش رفتم با دیدن شماره مرصاد ملکی که به اسم دکتر م سیو بود گوشی رو کنار

گوشم گذاشتم

+بله

_سلام

+سلام خوب هستید بله

_ مرسی خوبم راستش این کیسمون مرخص شده میخواستم ببینم تصمیمت چیه

عجب ادم بی نزاکتیه خب حال منو میپرسیدی چی میشد

+یعنی چی

_یعنی میخوایید کجا اسکانش بدید

+ همون جایی که بود

_ولی اونجا که مرتب نیست هنوز

+یعنی تا امشب تموم نمیشه

_فکر نکنم کم کم تا فردا اخر وقت کار داره

+خب میگید چیکارش کنم

_میخوایید ببریدش خونه من

+نه نه نمی خوام جایی به غیر از خونه خودش ببرمش فعلا ممکنه دیوونه بازی در بیاره اینجوری خیلی بد میشه

_خب نمی خوای که تو خیابون نگهش داری

+شما دکتر اون بیمارستانید نمی تونید یه شب بیشتر نگهش دارید

_چرا میتونم ولی خب اگه تخت کم اوردیم چی

وای خدا چقدر احمقه این

+یعنی بیمارستان به اون بزرگی لنگ یه تخته ماست

_نه ولی .....

+ولی چی

_خب اگه ریئس بیمارستان متوجه بشا توبیخ میشم

پس بگو درد اقا اینه

+شما سعیتونو بکنید

۱ شبه ۱۰ شب که نیست

منم میرم دنبال یه خورده وسایل

برای اونجا فعلا

سریع تلفن و قطع کردم تا ادامه نده

از جام بلند شدم لباسامو مرتب کردم

میزمو جمع کردم کیفمو با بارونیمو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم

با دیدن پریسا پشت میز یک لحظه صحنه بوسیده شدنش اومد توی ذهنمو صورتم خود به خود توی هم رفت

رفتم نزدیک میزش بی هوا خم شدم و لپشو بوسیدم

و سریع ادامه دادم

+ببخشید ببخشید ببخشید

پریسا پریسا پریسا

تقصیر من نبود نبود نبود

عصبی عصبی عصبی بودم من

پریسا پریسا پریسا

اخم اخم اخم نکن

دلم دلم دل من اخ میگیره میگیره میگیره

ببخشید ببخشید ببخشید

اینا رو با ریتم میخوندم و دور خودم میچرخیدم

پریسا که انگار خندش گرفته بود سری تکون داد

ولی حرف نزد

یه بار دیگه بوسش کردمو در حالی که با عجله به سمت خروجی میرفتم

گفتم

+راستی صورتتو تمیز کن

رژت پخش شده دور لبات

فکر کنم رو لبای شایانم مونده باشه الان کار دارم بعد میام دوباره منت کشی

در حالی که خبیس میخندیدم پا به فرار گذاشتم تا صدای جیغ پریسا رو نشنوم

سریع به پارکینگ شرکت رفتم

دزدگیر ماشینو زدمو سوار شدم

دیگه تقریبا خیابونا رو یاد گرفته بودم

روی ماشینم gps نصب کرده بودم

تا به مشکل بر نخورم

فوائد تقریبا دیگه احتیاجی بهش نبود

میخواستم به همون مغازه هایی که وسایل خونه خودمو گرفتم برم تا یکم وسایل واسه اون خرابه بخرم

باید لاقل اسایش خودمو تامین میکردم

باید یه لیست از چیز های که میخواستم بخرم تهیه میکردم

چون اینجوری ممکن بود یادم بره

چی میخوام

پامو روی گاز گذاشتم و سرعتمو بیشتر کردم تا زود تر به مقصدم برسم

.....

کفشامو از پام در اوردم و وارد اب شدم

تمام بدنم درد میکرد

مجبور شده بودم کلی خرید کنم

تقریبا چیزی ته حسابم نمونده بود

واقعا نمی دونستم فازم از کمک به یه دیوونه چیه

خیلی احساس تنهایی میکردم

تقریبا اب تا کمرم رسیده بود

نفسی کشیدم

هنوز زیر پام محکم بود پس به راهم ادامه دادم

تمام کارهایی که تا به امروز کرده بودم

از جلوی چشمم رد شد

باید قوی شروع میکردم

باید با فکر شروع میکردم

باید رو پای خودم وایمیستادم

اب تا گردنم رسیده بود که توقف کردم

عقب گرد کردم و این بار رو به ساحل حرکت کردم

وقتی به ساحل رسیدم کفشامو پام کردم و کلیدمو از توی جیبم خارج کردم

از خیابون عبور کردمو وارد اپارتمانم شدم

بعد از یه دوش اب گرم برای جلو گیری از سرما خوردگی یه استامینوفن هم خوردمو خودمو روی تخت انداختم

***

صبح با صدای قطره های بارون بیدار شدم

کش و قوسی به بدنم دادم

یه پیام مبنی بر اینکه امروز نمیرم شرکت برای پریسا فرستادم

که سریع پیام هرچور صلاح میدونید پریسا رو دریافت کردم

پوووف این خانوم هنوز قهر بود

+متاسفم پریسا جان زمان منت کشی ندارم

لباسامو عوض کردم

یه شلوار مشکی جذب یه بارونی سفید موهامم محکم دمب اسبی بالای سرم بستم

نیم بوت های چرم پاشنه دارمو پوشیدم یه رژ لب کالباسی اوج ارایشم بود و با دست گرفتن سویچ ماشین و کیف دستیم از خونه خارج شدم

اول سریع به بیمارستان زدم

جلوی در بیمارستان که رسیدم پلاستیکی که دست یکی از همراهای بیمارا بود نظرم و جلب کرد

پوفی کشیدم عقب گرد کردم از مغازه توی حیاط بیمارستم کمپوت اناناس و چند نوع اب میو گرفتم و راهی اتاق دیوونه شدم

تمام حواسم پی هزینه ترخیصش بود اگر اضافه تر از تصور من میشد کاملا به مشکل میخوردم

باید میگفتم از حساب ایرانم برام پول انتقال میزدن به حساب اینجام

ولی خب به کی میگفتم که سپیچ نشه

هرچند تصمیم داشتم به ترنم بگم

وارد اتاق شدم غیر از دیوونه یه بچه ۱۰ ساله هم تخت بغلیش بود

وارد اتاق شدم چون ساعت ملاقات بود کلی ادم دور دختر بچه هه بود

بدون توجه به نگاهایی که سمتم برگشته بود

به سمت تخت دیوونه هه رفتم

چشماش بسته بود ولی میشد حدس زد که بیداره

بی هوا دست تختشو چرخوندم که بیاد بالا تر سرش

هم زمان بهش سلام هم کردم

+سلام اقاهه

کنارش روی صندلی نشستم در کمپوت اناناس باز کردم

چنگالی که روی جعبش بود و جدا کردم یه تیکه جدا کردم و بردم سمت دهنش اخماش تو هم رفت

سرمو خم کردم سمتشو اروم گفتم

+نمی خوای ابرومون رو ببری که پس دهنتو باز کن

یکم نگام کرد سرشو برگردوند خلاف جهتی که من نشسته بودم

پوفی کشیدم

دستم و روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم

اروم صداش زدم

+هی روانی بیا بخور دیگه خوبه برات

بهم توجه نکرد پاشدم رفتم اونورش نشستم و زل زدم تو اون چشمای سیاه خالی از حسش

+اگه اینا رو بخوری میبرمت خونه ات قبوله

انگار تیرم به هدف خورد چون بعد از یکم نگاه کردن دهنشو نیمه باز کرد سریع اناناس ها رو به خوردش دادم

البته خودمم بی نصیب نموندم

بعد از اتمام وقت ملاقات و خوردن اناناس ها رو به پسر دیوونه امون گفتم

+من میرم کارای مرخص کردنتو انجام بدم شب میریم خونه

بدون فوت وقت

از بیمارستان زدم بیرون به سمت باغ رفتم تا ترتیب وسایلایی که دیروز خریدم و بدم

وقتی وارد حیاط باغ شدم مرصاد ملکی هم اونجا بود

کارگر ها در حال نصب شیشه ها و جا به جا کردن خرید های من بودن

به سمتش رفتمو سلام کردم

ملکی _سلام چه خوب شد اومدی....می خواستم بهت زنگ بزنم...

+چرا...چی شده؟

ملکی _ نصف پرونده ها رو گشتم بین اون پرونده ها...چیز به خصوصی پیدا نکردم...فعلا که هیچ کدوم متشابه نبودن فعلا باید بگردم

بهتره تو این زمان فکر راه حل های دیگه هم باشیم

+خب الان من باید چیکار کنم؟

مرصاد_نمیدونم،نمیدونم...

کمی اونجا ایستادم ولی وقتی دیدم دیگه حرفی نمونده رفتم به سمت ساختمون...

وارد اطلاعات شدم...یه نگاه سرسری به اونجا انداختم انداختم و بعد به سمت کمد های کنار دیوار ورودی رفتم...

درشو باز کردم...

یک سری ملافه پلافه بود...

یکم اینور و اونورش کردم که متوجه شدم یه چیز سفت بینشونه...

لای ملافه هارو باز کردم....

اوه خدای من....یه شوکر...یعنی از این برای اروم کردن بیمارا

استفاده میکردن؟؟؟؟؟

چه وحشیانه

گیج شده بودم...

نمیدونستم اونو از اونجا بردارم یا اینکه بزارم باشه....

اوصولا دیوونه کاری باهاش نداشت

بیخیالش شدم و دوباره بین همون ملافه ها گذاشتمش...

بعدم بقیه ملافه هارو روش گذاشتم و سریع در کمد رو بستم...

شاید یه روزی منم مجبوربه استفاده از این بشم...

از اتاق زدم بیرون...

مرصادملکی رو دیدم که داشت به کارگرا پول میداد...

منو که دید اومد طرفم و گفت_خب کار تمیز کاری و جابه جایی وسایل تموم شد...

+خب، پس حالا باید برش گردونیم...

_من باید برم بیمارستان...امشب شیف هستم...میای باهام؟

+اره...میام که اونم برگردونم....

_خوبه که دیگه بهش نمی گی دیوونه

لبخندی زدمو چیزی نگفتم

هرکدوم سوار ماشینامون شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم...

به بیمارستان که رسیدیم وارد شدیم...خواستم برم سمت اتاق دیوونه که مرصاد گفت

_بیا اتاقم کارت دارم...

دنبالش رفتم به اتاقش...

مرصاد پشت میزش نشست و گفت

_ بهش یه سری امپول میدم...ارام بخشه...

اگر حس کردی داره حالش بد میشه بهش تزریق کن...

درضمن الان که میبریش اونجا،یه دونه بهش برن تا بخوابه بعدم خودت بلافاصله از اونجا برو...

اصلا صلاح نیست که تنها اونجا باشی...

ممکنه بلایی سرت بیاره...

+شما که میگفتید دیوونه نیست

مرصاد _بالاخره شرطه عقله باید همه چی حساب شده باشه

+ مرسی از لطفی که می کنی...مرسی از نصیحتت...

لبخندی بش زدمو از اونجا اومدم بیرون و به سمت اتاق دیوونه رفتم

****

کارای ترخیصش رو انجام دادم و برگشتیم به اونجا...به اون متروکه...

شب شده بود و همه جا تاریک بود...

ولی ما امروز چندتا لامپ وصل کرده بودیم...

کلید های برقو زدم و لامپا روشن شد...

بردمش به اتاقش و ...

انقدرگیج بود که خودش زود خوابید

منم بیخیال امپولا شدم...

یکم بالاسرش نشستم ولی بعد از اتاقش زدم بیرون..

رفتم به همون بخش اطلاعات...

دوتا کمد اول که پرونده هاشو مرصاد برده بود...

داشتم هموجا هارو یکم نگاه می کردم و دنبال یه چیز جدید که به درد بخوره می گشتم که چشمم به چیز قرمز که از زیر کمد زده بود بیرون خورد...

نشستم و کشیدمش بیرون...

یه پرونده بود...

یادم اومد...

همون پرونده ای که اون روز اول دیده بودمش...

بازش کردم

هیچی ازش سر در نیاوردم

تقریبا اطلاعاتم در مورد این زبان صفر بود

گوشیمو در اوردم و شماره دکی ملکی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم

با بوق ۴رم جواب داد

_بله

+سلام دکتر تمنام

_بله شناختم

چقدر احمقه

خدایا

+میخواستم بگم یه پرونده دیگه پیدا کردم که راستش قرمزه

_یعنی چی خونیه

+نه پرونده قرمزه یعنی رنگش قرمزه

_خب

+نه یعنی با بقیه پرونده ها فرق میکنه

_اهان خب چی نوشته

+من که نمی تونم بخونمش

_خب صبر کن پس فردا شب یه سر میام ببینم چیه

+میگم شاید مهم باشه ها

_نه فکر نکنم

+خب پس بندازیمش همون فردا

_اره حالا من برم مریض دارم

+اوکی ببخشید مزاحم شدم

_باشه فعلا

چرا انقدر این ادم مزخرف بود

+به سلامت

گوشی رو قطع کردم

خدا این ادم چقدر احمق بود

پوفی کشیدم

هوا سرد بود ولی نه انقدری که نیازی به بخاری باشه

یکی از پتوهای نو و زخیمی. که خریده بودمو از جاش در اوردمو انداختم روی دیوونه هه

باید یه اسم براش انتخاب میکردم

نمی تونستم همش دیوونه صداش کنم

بعد از چک کردن همه چی از اون باغ خارج شدم

راهی خونم شدم

یه بار دیگه دیوونه رو توی اون شلوار مردونه مشکی و بلیز سفید یقه دیپلوماتی که پوشیده بود با اون همه ریش و مو تصور کردم امروز وقتی با اون لباسا که پرستارا پوشونده بودن تنش کرده بودن

دیده بودم نتونستم خندمو نگه دارم مخصوصا اینکه شلوار براش کوتاه بودو بلیز بزرگ

باید براش لباس هم میخریدم اینجوری نمی تونست باشه

.....

_زمان_حال

اما کم کم بدنم شل شد و نشستم

رو به روش به دیوار تکیه دادم زل زده بودم بهش

تو گذشته غرق شده بودم

درست از روزی که چهلم پدر بزرگ بود

تا الان مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

که با تکونی که خورد

از گذشته پرت شدم بیرون

رفتم نزدیکش نفسشو چک کردم

نفسش نا مرتب شده بود

هر کی دیگه بود اون شوکر بهش میخورد کم کم ۴ ساعت بیهوش بود

دستی به ریش های بلندش کشیدم
تمام صورتش زیر این ریشا پنهان شده بود

ولی کاملا معلوم بود فکش استخونی و جذابه

هرچند فکر کنم چشماش بس بود
شاید حالت خاصی نداشت ولی اون
حس یخی که تو چشماش مج میزد
اون متروکه چشماش

میتونست هر کسی رو مجذوب کنه

دوباره یه تکون خورد

صدای خس خس نفس هاش بلند شد

که سریع از جام پا شدم کیفیمو برداشتم

از اون تیمارسان مخروبه زدم بیرون

سوار ماشینم شدمو تخت گاز سمت خونه روندم

اگه اون شب لعنتی هم مثل امشب با خودم ماشین اورده بود

یا اگه به پست چندتا ادم عوضی مست نمی خوردم

یا نه اگه.....

لعنت بهت بیاد تمنا لعنت بهت بیاد

به اپارتمانم که رسیدم سریع در و باز کردم و از پله ها بالا رفتم

در خونه رو باز کردم و مستقیم رفتم خودمو پرت کردم رو تخت

بلند بلند با خودم حرف میزدم

+دیگه نه تمنا دیگه نه بسه دیگه حتی یک قدمی اون تیمارستان لعنتی نمی ری فهمیدی

دیگه سمت اون روانی نمی ری

داد زدم جوری که حنجرم درد گرفت

_نمی ری

گوشیمو دستم گرفتم نتشو روشن کردم

همون موقع یه فایل از طرف ترنم برام اومد

عادت داشت همیشه اهنگایی که خوشش میومدو برام میفرستاد

اهنگو باز کردم گوشیو انداختم کنارمو به سقف زل زدم

داری سعی میکنی دور شی از این جا

میخوای بی تو بمونم تک و تنها

میخوای گریم بگیره میخوای حرف خودت شه

میخوای دنیامو زیر پات بذاری

_گریم گرفت

دلگیرم تو هم مثل همه دوسم نداشتی

دلگیرم تو هم مثل همه تنهام گذاشتی

دلگیرم اینم از تو

دلگیرم چی شد اون همه حرف عاشقونه

دلگیرم نمیبخشم تو رو یادت بمونه

دلگیرم اینم از تو

داری سعی میکنی بگذری از من

میخوای خاطره هات اینجا تموم شن

نگو این سهممونه

نگو بسه دیوونه

نگو دیگه منو دوسم نداری

اشکامو پاک کردم

برمیگردی خودتم خوب میدونی برمیگردی

دانای کل

دست به چشماش کشید و سوار ماشینش شد

خواست استارت بزنه

که یهو با دیدن شخصی با لباسای مشابه برده هاش

صبر کرد

چشمامشو ریز کردو وبهش خیره شد

خودشه یکی از برده هاش بود

نگاهش وحشتناک شد و سمتش خیز برداشت وقتی بهش رسید یقشو از پشت کشید و گفت:داشتی چه غلطی میکردی از دست من فرار میکنی

میخوای منو لو بدی ...

اصلا کدوم تخم حرومی گذاشت تو فرار کنی

فریادی کشید که نگاه چند نفر رو به خودش جلب کرد ولی بی محابا ادامه داد

_میخواااای منو دیوونه کنی

سگ توله یه کاری نکن بدمت دست سگای حیاط پشتی تا به اونا سرویس بدی

تو الان برده منی اینو می فهمی یا نه حقیر بدبخت

چونش از بغض میلرزید

محکم مچ دستشو گرفت و دنبال خودش کشوند

با جیغ دستشو روی دستای قویش گذاشت و گفت :ولم کن لعنتی خسته شدم

چرا دست از سرم برنمیداری...

مادر زاده نشده برده ایی که از زیر دست من فرار کن

حالا هم صداتو ببر جواب این گستاخیت هم با همخوابی با جسی پرداخت میکنی.

(جسی سگش بود)

فشار دستشو روی مچ دستش بیشتر می کرد هیچی نمی گفت یعنی جرعتشم نداشت چطوری زنده بود خودشم نمی دوست در ماشین و باز کرد و وحشیانه هولش داد و درو بست

چشماشو بست دلش واقعا برای خودش میسوخت این حقش نبود

...

سوار شد و عصبی ماشین و روشن کرد و به سرعت از اونجا دور شد

اشکاش بی اختیار روی گونش میریخت

نگاهی بهش انداخت و با خشم گفت:گریه نکن

سریع با ترس اشکاشو پاک کرد اما بازم اشکاش میریخت

_بهت میگم گریه نکن

ساکت شو برده

قطره اشک نجستت ماشینمو الوده میکنه

جرعت صحبت کردن نداشت

میدونست روزگارش جهنم تر از قبل قراره بشه

جلوی در خونه نگه داشت

سرشو بلند کرد و با دیدن ماشین پلیس شوکه شد سیخ سرجاش نشست

ارباب با چشمای ریز شده به ماشین نگاه کرد و گفت:این عوضیا اینجا چه غلطی میکنن

تووووو به کسی چیزی گفتی؟

جرعت صحبت کردن نداشت

صدای دادش پرده گوشای دختر رو لرزوند

_حرف میزنی یا فردا شبم بدمت دست جسی

تند تند سرشو تکون داد با ترس و لکنت و گفت:نه من چیزی بهشون نگفتم

ارباب:راستشو بگو حیووون

ماشین به گوشه خیابون کشیدم و از افسر پلیسی که اونجا وایستاده بود به اینگلیسی پرسیدم

Excuse me sir +

You now wher is this address

(ببخشید جناب میدونید ادرس کجا میشه)

ادرسو دستم گرفتم و بهش دادم

از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت

با دستش به خیابون سمت راست اشاره کرد و گفت

–

At the end of this street

th avenue۴

The second building from the left

(بله انتهای همین خیابون ۴ رومین ساختمون از سمت چپ)

tnx sir+

ممنون جناب

وارد خیابون شدم تا انتهاش رفتم دور زدم و ماشین و جلوی ساختمو ۴رومی نگهه داشتم

بعد از پارک کردن ماشین

از ماشین پیاده شدم

نگاهی به نمای سنگ و شیشه ساختمون کردم

ساختمون شیکی بود

یه ساختمون شیک تو یه خیابون شیک

کلی خودمو مرصاد ملکی رو به زحمت انداخته بودم

تا تونستم یه روان پزشک ایرانی تو استانبول پیدا کنم

سوار اسانسور شدم دکمه واحد ۶ رو لمس کردم

درست سمت راست یه تابلو بود که روش نوشته بود

امیر حسین قائمی

نفسی کشیدمو زنگ مطب و زدم طولی نکشید که یه خانوم میان سال در و برام باز کرد

بعد از سلام خوشامد گویی منشی که به انگلیسی صورت گرفت

داخل مطب شدم

رنگ امیزی و دکورش منو در همون لحظه ورود مجذوب خودش کرد

تمام دیوار ها هر کدوم به شکل خواصتی نقاشی شده بود

یکی جنگل

یکی کوهستان

یکی کویر

یکی دریا

واقعا زیبا و طبیعی نقاشی شده بودن

میز و صندلی های سفید و ساده با اون همه رنگ و زیبا ترکیب وحشتناک زیبایی ساخته بود

منی که گرافیک میخوندم و عاشق نقاشی بودم

می فهمیدیم چه هنری خرج این دیوار ها شده

با اشاره منشی دست از نگاه کردن به اطراف گرفتم

اسمم رو پرسید وقتی جوابشو دادم

گفت که میتونم برم تو مطب اقای دکتر

مطب فوق العاده خلوت بود فقط یه دختره جوون روی صندلی نشسته بود

یعنی انقدر کار و بارش کساده

رفتم سمت اتاقی که نشونم داده بود

با حرکت دستش

به در ضربه زدم و

وارد اتاق شدم دیگه با دیدن رنگ امیزی اتاق

هوش از سرم پرید چه رنگ امیزی نقاشی جالبی

داشتم به نقاشی ها نگاه میکردم

که با صدای سلامی دل از اون

بچه های توی دیوارا کندم و به مرد جوان رو به روم چشم دوختم

نفس عمیقی کشیدمو سلام کردم

به ترکی چیزی گفت که من گفتم

+میشه لطفا فارسی حرف بزنید

ابروهاش پرید بالا

ب

_بهتون نمیخوره ایرانی باشید

همزمان دستشم سمت مبل صورتی چرک اتاقش دراز شد

ادامه داد

_بفرمایید بشینید

+ممنون

روی مبل نشستم بر عکس تصورم کاملا خشک و سخت بود

اخمام توی هم رفت

که گفت

_درسته مبل راحتی نیست قراره عوضش کنم

این بار نوبت من بود که ابرو هام بپره بابا

لبخندی زد

چشماشو دوخت تو چشمامو گفت

_میخوای از کجا شروع کنیم

اول اسمتو بگو تا بریم سراغ بیماریت

اخمام و کشیدم توی همو گفتم

+اما من بیمار نیستم

به صندلیش تکیه دادو گفت

_میدونم

با چشمایی بزرگ شده گفتم

+پس چرا بیمار خطابم کردید

لبخند مرموزی زد

_معذرت میخوام حواسم نبود

احساس خوبی نسبت بهش نداشتم

+من پاکدل هستم در مورد یکی از دوستان که دچار مشکل شده

مزاحمتون شدم

اینبار زد زیر خنده و گفت

_خانوم پاکدل میشه انقدر جبهه نگیرید

من متاسفم که شما رو بیمار خطاب کردم

پوفیییی کشیدمو یکم خودمو روی اون مبل سفت جابه جا کردم تا جام راحت بشه

+اوکی من تمنام

لبخندی زد و گفت

_خب تمنا منم امیر حسین صدا کن

حالا بیا در مورد دوستت صحبت کنیم

نفس عمیقی کشیدمو

+خب از کجا شروع کنم

_بیا یه کاری کنیم

روی مبل دراز بکش و چشمات و ببند از اولش شروع کن

کیف دستیمو روی میز چوبی وسط گذاشتم و به حرفش عمل کرد

این چند وقت از بس اتفاقات اخیر و دوره کرده بودمو

که اصلا صحبت کردن راجبش برلم سخت نبود

با بستن چشمام

شروع به صحبت کردم

_صبر کن صبر کن

یعنی میگی بستت به تخت

شیشه هایی که تو بدنت بود در اورد

بعد لباسات تنت بود

اخمام رفت توی هم

+نه فقط لباسای حیاتیم نتم بود

_دستم بهت زد

+اره دارم میگم شیشه ....

_نه منظورم اینه دستمالی

پریدم وسط حرفش

+نه هیچی حتی لمسی که این معنی رو بده حس نکردم

_جالبه

ادامه بده

دوباره نفسی کشیدم انگار گفتن بقیش سخت شده بود

چندتا نفس دیگه کشیدمو و ادامه دادم

بعد از پایان صحبت هام

از جاش بلند شد

دور اتاق چرخی زد

دستی به ریشش های کوتاهش کشید و گفت

+باید کیس و ببینم

+فکر نکنم بتونم بیارمش

_درک میکنم

من میام

+خب پس بریم

_الان نه

از اون روزی که اخرین بار دیدیش

و بهش شُک زدی چقدر میگذره

+تقریبا ۴ روز طول کشید با خودم کنار بیام

_بازم خوبه زود با خودت کنار اومدی

سرمو تکون دادم که ادامه داد

_این دفعه که رفتی باید یه کاری کنی

+چه کاری

اون اهنگی که اون روز خوندی و بعدش گذاشت بری

+خب

_ملودی خالیش رو براش بزار

+چرا

_باید ببینیم حرف نمی تونه بزنه یا نمی خواد که حرف بزنه

باید اجبار به صحبت کردنش بکنیم

این اولین قدمه

سرمو تکون دادم و گفتم

+باشه

بعدش

_باید براش یه اسم انتخاب کنیم

+بهتره یکم صبر کنیم دکتر ملکی داره پرونده ها رو جستجو میکنه شاید اسم اصلی خودش رو پیدا کنیم

_اگه پیدا بشه که اینجوری خیلی بهتره

.....

+اخه چرا مگه چی شده

من رو کمک شما حساب کرده بودم

_خانوم پاکدل متاسفم

همونطور گفتم دارم بر میگردم ایران

اینه که میخوام ادامه شغلمو اونجا ادامه بدم

در اصل انتقال پیدا کردم

+یعنی چی یعنی پزشک ها هم انتقال پیدا میکنن

چیزی شده

اتفاقی افتاده

اگه بحث مالیه

_نه نه اصلا بحث پول نیست

موضوع کاملا شخصیه

+باشه مشکلی نیست ممنون تا اینجا هم

_خواهش میکنم کاری با بنده ندارید

+خیر فقط جناب ملکی پرونده ها چی

_من تمام پرونده ها رو مطالعه کردم

۵ تا پرونده از بین اون پرونده ها هست که با کیسمون مرتبطه اونا رو در اختیارتون میزارم

+باشه ممنون واقعا دکتر

_خواهش می کنم امیدوارم به جای مطلبوبی برسید

+مرسی من هم امیدوارم شما هر کجا که هستید موفق باشید

_امری با بنده ندارید

+خیر پس تماس از شما برای گرفتن پرونده ها

_باشه چشم خدانگهدار

+خدا حافظ

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و پووفی کشیدم

دستام و روی صورتم گذاشتم روی مبل نشستم

کم کم از حالت نشسته در اومدم و روی مبل دراز کشیدم

بند حولمو محکم کردم بیشتر تو خودم فرو رفتم

از حموم که اومده بودم بیرون دیده بودم که گوشیم زنگ خورد بدون نگاه کردن بهش جواب دادم

وقتی صدای مرصاد ملکی رو شنیدم به خیال اینکه خبری از پرونده ها شده خوشحال شدم

ولی وقتی گفت دیگه نمی تونه به ما کمک کنه و زیر قول کمکش زد

واقعا عصبی شدم

این ادم عوض هم شده بود

انقدر با ادب و باشخصیت صحبت نمی کرد

امشب انگار لنگ میزد

هرچند فکر نکنم کار انچنانی از،دستش برای کمک به من بر میومد

روی مبل نشستم و دستم و روی صورتم گذاشتم

تازه از حموم بیرون اومده بودم

که تلفنم زنگ خورده بود

بدون نگاه کردن به شمارش جواب داده بودم و با شنیدن صدای مرصاد ملکی

به خیال اینکه میخواد در مورد پرونده ها صحبت کنه و چیزی پیدا کرده خوشحال شدم

اما با جمله اولی که گفت

پوکر شدم

با یه خیز از رو مبل بلند شدم

به سمت اتاقم رفتم بعد از خشک کردن موهام

ست ورزشی پوشیدمو

خودمو به اشپز خونه رسوندم

هنوز وقت زیاد داشتم ولی شدید گرسنه و خسته بودم

با یه تصمیم انی سویچ ماشینو و کیف پولمو دست گرفتم و از خونه زدم بریم

۱ربع بعد با یه نون سنگک برشته و یه بطری دوغ برگشتم خونه

وسایلو روی میز گذاشتم

دستامو شستم و سیب زمینی ها رو پوست کندم و خلال کردم

ریختم تو اب تا یکم اب پز بشه

تو این بین تو نت

دنبال اهنگ خالی گل گلدون گشتم

بعد از نیم پز شدن سیب زمینی ها

اونا رو ابکش کردم و توی روغن

سرخ کردم

بعد از خوردن یه بشقاب سیب زمینی پفکی،و ۲ تا لیوان دوغ

خودمو به اتاق خواب رسوندمو

مستقیم به تخت خواب رفتم

حتی ظرف ها رم جمع نکردم

تازه داشت چشمام گرم میشد که

تلفنم زنگ خورد

نگاهی به شماره کردم

از خونه بود

بی میل صحفه گوشی رو باز کردم و کنار گوشم قرارش دادم

+الو جانم

_سلام ابجی

ترنم بود

+سلام ترنم خوابم میاد فردا صحبت میکنیم

_عه ابجی تازه ساعت ۸:۳۰ ها

+خب باشه خوابم میاد

_اخی حتما خیلی خسته ایی کلی کار میکنی

خودمو واسه خواهر کوچیک ترم لوس کردم

+اره هم کارم زیاده هم فکرم درگیره

_الهی کاش من مدرسه نداشتم میومدم اونجا با هم میرفتیم گردش خستگیت در ره

خندم گرفت چقدر پدرسوخته بود

+مرسی از هم دردیت

صداش شاد شد

_خواهش میکنم

تمنا

+جانم

_فردا هر وقت بیداری شدی بهم زنگ بزن خبرای مهم دارم

+باشه کاری نداری فسقلی

_چاکر داداش فعلا

من مثل خودش داش مشتی شدم

_عزت زیاد فری کله بعدا

میبینمت

به خاطر موهای فرفریش بعضی اوقات فری کله صداش میکردم

برعکس تصور نه تنها ناراحت نمی شد خوششم میومد

گوشی رو سایلنت کردم بیشتر زیر پتو خزیدم

و چشمامو بستم

.....

علاقه ای برای برگشتن زود تر به تیمارستان رو نداشتم...چه بسا از این بیرون و گردش تو

شهر بیشتر لذت می بردم تا بودن پیش کسی که انگار بود و نبودم براش مهم نبود

هرچند نباید با اون وضعیتش ازش گله ای داشت

بعد از گفتگوی من با دیوونه که طبق معمول بدون جواب مونده بود اونو با اهنگ بدون متن تنها گذاشته بودمو تو شهر چرخ میزدم

.....ساعت نزدیک به

۴ بعد از ظهر بود ....که سر از پارک ساحلی در اوردم ..هوا نسبتا خوب بود

نه خیلی سرد مثل چند روز گذشته

کمی هم افتاب در اومده بود

همونطور که در کنار ساحل اروم راه می رفتم ... توی فکر و غرق توی نگاه متروکش بودم اون نگاه بدون احساس تاریکش شده

بودم .... بی مقدمه ازم خودم پرسیدم:

-اگه یه روزی خوب بشه بعد ازت تشکر کنه و بگه جاش ازم چی میخوای

چی ازش میخوای

نگاهی به دور اطرافم کردم ...نگاهم به سمت دریا رفت..:

شاید هیچ چیز شایدم طی زمان می تونستم ازش چیزی بخوام

+اصلا مگه باید چیزی ازش بخوام ؟

+نه اصلا چیزی ازش نمی خوام اونجوری فکر میکنه بابت قصدی بهش کمک کردم

نفسی کشیدمو سمت ماشین برگشتم

گوشیمو دست گرفتم و به ترنم زنگ زدم

اشغال بود

گوشی رو روی صندلی کنارم انداختمو سمت باغ روندم

خیلی زود خودمو به باغ رسوندم

وارد ساختمون که شدم هنوز صدای ویالون و گیتار میومد

اروم راهرو رو رد کردمو وارد اتاقش شدم

روی تخت دراز کشیده بودو اروم خوابیده بود

صبح سعی کرده بودم

کمی دیوونه بازی های چند روز پیششو

جمع کنم

ولی هنوز کلی اطراف اتاق چیز میز ریخته بود

صندلی گوشه اتاق رو برداشتم

زیر پام گذاشتمو پرده کنده شده رو

به یه سختی سر جاش نصب کردم

چقدر هنر به خرج داده بودم برای رنگ بندی وسایل اتاق

تصمیم گرفتم یکم اونجا رو مرتب کنم

یکم مرتب کردنم زمانی تموم شد

که تمام اتاق کامل تمیز شده بود

جوری که انگار هیچ وقت دیوونه ای توش دیوونه بازی در نیاورده

نگاهی بهش کردم غرق خواب بود

اهنگ بی کلام سفارش دکتر امیر حسین هنوز پخش میشد

نگاهی به ریش های بلند و موهاش کردم

خیلی کثیف به نظر میرسید

فکری به ذهنم رسید و واقعا نمی دونستم با چه عقلی میخوام این کارو بکنم

اگه بیدار میشد و دوباره میزد به سرش

زیپ کیفمو باز کردمو دنبال قیچی ابروم گشتم...

پیداش کردم...

یه قیچی کوچیک صورتی...

یه نگاه به قیچی و بعدم یه نگاه به ریشاش کردم....

لبخند خبیسی زدم و افتادم به جون ریشاش...

اینقدر خوابش عمیق بود که متوجه نمی شد...

ریشاشو تا جایی که تونستم کوتاه کردم...

موهاشم چون دراز کشیده بود نمی شد خیلی کوتاه کرد اما از اون وضع افتضاح درش اوردم...

موهاش تا گردنش شده بود...

بالبخند به شاهکارم نگاه کردم...

ارایشگر خوبی هستماا...

از اتاق اومدم بیرون و شروع کردم به گشت و گذار توی تیمارستان...

به همه اتاقا. سرزدم...

حدود دوساعتی می شد که داشتم به گشت و گذار می گذروندم ساعت تقریبا ۱۱ شب بود...

دیگه باید کم کم بر میگشتم خونه رفتم سمت ساختمون که متوجه

سایه ایی که میومد سمتم شدم

با کمی دقت تونستم دیوونه رو تشخیص بدم

به یه قدیمم که رسید دستش گرفت سمتم از دماغش نفس های صدا دار میکشید

دستشو بیشتر دراز کرد سمتم با دیدن موهاش و ریشاش توی دستش

خندم گرفت

+چیه

موها رو ریخت روی زمین دستشو برد سمت یقه لباساش

یه دسته مو دیگه از توی بدنش کشید بیرون

تمام خورده موها و حتی کلی موی بلند از یقه گشاد لباس داخل تنش رفته بود

+اخ ببخشید خب بیا تمیزش کنیم

دستمو با احتیاط سمت بازوش دراز کردم

به حرکت دستم زل زده بود

اومدم اروم دستمو بزارم روی بازوش که خودشو عقب کشید

دستامو به حالت تسلیم گرفتم بالا گفتم

+باشه باشه خودت برو سمت ساختمون

من راه افتادم صدای قدم های اون هم پشت سرم بلند شد جلو در ساختمون که رسیدیم برگشتم سمتش

یه ان موندم

کم کم خنده ام گرفت و به قهقه رسیدم

ریشاشو موهاش کوتاه بلند شده بود

ریشاش که کاملا دالبر دللبر شده بود

داشتم میخندیدم که خیز برداشت سمتو با دوتا دستش به قفسه سینم ضربه زد

تعادمو از دست دادام داشتم میوفتادم روی زمین که دستمو به در گرفتم

دوباره داغ کردم

سریع دوباره به حالت ایستاده در اومدم

در ساختمون با ضرب باز کردم

رفتم سمت کیفم که برش دارم و برم

که یه لحظه سرجام وایستادم

و انگار صدایی از عمق وجودم بلند شد

+تمنا روزی که شجاع شدی

روزی که تصمیم به این سختی

گرفتی باید

پی تمام این چیز ها رو به تنت می مالیدی

اگه قراره انقدر زود جا بزنی

اگه قراره انقدر زود تسلیم بشی

پس واسه چی پا جلو گذاشتی

نمی شه که هی قهر کنی هی بزاری بری

دوباره بر گردی

نفسی کشیدم و برگشتم که

با دیدن دیوونه درست پشت سرم

جیغ بنفشی

کشیدم که خودم ۱ متر پریدم بالا

دستمو روی قلبم گذاشتم سرم و پایین نگهه داشتم

+ترسیدم خب درسته حرف نمی زنی

ولی یه هوم که ازت در میاد

سرم و بالا اوردم نگاهمو بهش دوختم که دوباره دست پر مو رو گرفت سمت معلوم بود حسابی اذیت شده

نگاهی به دور برم کردم و گفتم

+بهتره بریم حموم اذیت میشی

رفتم سمت حمومی که طی سرک کشیدن به اتاقا دیده بودم

اونم دنبالم میومد وارد حموم شدم

سمت شیر اب رفتم چرخوندمش

ولی ابی ازش نیومد

اون سمتی چرخوندمش اما از اون هم ابی خارج نشد

دیونه هه داشت با خشونت خودش و میخارید معلوم بود حسابی اذیت میشه

نمی تونستم اینجوری ولش کنم

****

ساعت ۱۲ شب بود که به خونم رسیدیم

استانبول هنوز بیدار بود اونقدر بیدار که تونسته بودم یه دست لباس براش بخرم

البته بعد از قفل کردن در ماشین و زندانی کردنش اون تو هرچند معلوم بود از مردم وحشت داره چون فوق العاده اروم سر به زیر میشد

همون طور که توی بیمارستان ساکت و اروم بود

از ماشین پیاده شدم در سمت اونم باز کردم

+سعی کن بدون هیچ سر و صدایی بریم بالا

باشه

بدون توجه به من سرشو سمت دریا چرخوند و زل زد بهش

ازش فاصله گرفتم در اپارتمان رو باز کردم برگشتم سمتش که بهش بگم

بریم تو که دیدم نیست

سری گردوندم که دیدم وست خیابونه و داره میره سمت دریا دویدم

سمتش

+کجا داری میری

بدون توجه به من از خیابون رد شد و رفت تو ساحل تو یه چشم به هم زدن

تا زانو رفت توی اب

لب اب وایستادم با تعجب بهش نگاه کردم طولی نکشید که توی اب نشست

و هم زمان صدای رعد برق بلند شد

سرمو سمت اسمون بلند کردم

و اولین قطره بارون روی صورتم چکید

رویاهاتو جمع کن ، باید بریم دریا

باید یه چند روزی دور شیم از این دنیا

دوربینتو بردار ، بی کوله و تقویم

چند وقته عکسای دوتایی نینداختیم

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم

این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه

عطر تو آغازه شکوه جنگل هاست

چشمای معصومت خود خود دریاست

با تو گُمم توی یه شادی مبهم

از زخم تقدیرم هیچی نمیفهمم

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم

این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه

تا آخر جاده با رویات هم آغوشم

این لحظه هارو به دنیا نمیفروشم

دستاتو میگیرم بارون شروع میشه

موهاتو میبوسم شب زیر و رو میشه

کفشامو از پام در اوردم

تمام بدنم از بارون خیس شده بود

بارون یهو چنان شدت گرفته بود

که انگار از اسمون سیل مبارید

اولین قدم رو که توی اب گذاشتم لرز تا مغز استخونم رسوب کرد

بارون هر لحظه شدید تر میشد و دریا مواج تر

کنارش که رسیدم

خم شدم و گفتم

+بیا بیرون زخمت هنوز خوب نشده سرما میخوری

سرشو سمتم بلند کرد

دستمو بردم سمتش که دوباره مثل دفعه پیش خودشو کنار کشید

اما از جاش بلند نشد

با یکم مکث کنارش توی اب نشستم

با اینکه خیلی جلو نرفته بودیم

اما بخاطر بارون دریا خروشان شده بود

+نمیدونم چرا تو اون خرابه زندگی میکنی

نمی دونم چرا حرف نمی زنی

نمی دونم چرا روز اول زندانیم کردی

نمی دونم چرا چند شب پیش دیوونه شدی

ولی اینو میدونم که حرفامو میفهمی

صدای بارون و رعد برق و موج باعث میشد فریاد بزنم تا صدام بهش برسه با این که فاصله ای نداشتیم

موج ها تا گردنم میرسید و ضربش گلوم رو اذیت میکرد

ادامه دادم

+ ولی میدونم احساس داری

اونقدر که اون گربه روز اول رو چال کردی

امروز قبرشو دیدم

میدونم باهوشی چون غذا از تو یخچال بر میداری

میدونم درک میکنی چون بالشت و پتویی که برات اوردمو استفاده میکنی

مطمئن نیستم ایرانی باشی

نمی دونم کامل متوجه حرفام میشی یا نه

حالا اینو بدون اینو درک کن این حس کن که اومدم

اومدم که باشم

اومدم کمک کنم

اومدم که تنها نباشی اومدم که پلی بشم واسه برگشتن به روزای خوبت

نه واسه کمک به تو واسه کمک به خودم

بزار همه جوره کنارت باشم

پس بهم اعتماد کن

دستمو سمتش دراز کردم

یکم بهم نگاه کرد میدونستم دو دل

دستمو بیشتر سمتش دراز کردم

+تنهات نمیزارم

قول میدم

بازم بهم نگاه کرد

+بهت خنجر نمی زنم نامردی نمی

کنم

بهت اسیب نمی زنم

چشماشو بازو بسته کرد

به چشمام خیره شدم

حرکت دستش که اروم سمت دستم میومد رو دیدم

+قسم میخورم

فقط کمک میکنم

مثل یه حامی

مثل یه دوست

دستش به دستم رسید

دستشو تو دست گرفتم و فشار دادم

کلید توی در انداختم و در باز کردم اومد بره تو که

_صبر کن صبر کن کفشات

برگشت با تعجب نگام کرد...

به کفشم اشاره کردم و گفتم _کفش،کفش... درش بیار

بازم نگام کرد...پوفی کشیدم با اشاره به کفش کفشمو همونجا پشت در دراوردم گفتم_

اینطوری.....

اومد کنارم و کفشاشو در اورد...

درو بستم و رفتیم داخل

همینطور وسط حال ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد...

نمی تونستم بزارم همونطور خیس و کثیف روی مبلام بشینه....

بهش اشاره کردم دنبالم بیاد...

بردمش سمت حموم و وان اب رو براش پر کردم و چندتا شامپو ریختم...

خیلی سریع وسایل خطرناک مثل تیغ و اینا رو از جلو دستش جمع کردم

_میتونی حموم کنی

خودت

سرشو تکون داد

از حموم بیرون اومدمو در بستم از طرفی خودم هم کثیف بودم

نفسی کشیدم و سمت دستشویی رفتم

یه دوش سیار بود فقط کمی خودمو شستم تا بتونم لباسامو عوض کنم

یه حوله تمیز و لباسایی که براش خریده بودم و پشت در حموم گذاشتم

از اتاق اومدم بیرون ...

روی مبل نشستم و تلوزیونو روشن کردم...

ساعت ۲صبح بود...

روی مبل لم دادم...

حسابی خسته شده بودم...

چشمامو روی هم گذاشتم تا سوزشش کم بشه که صدای باز و بسته شدن در اومد...

چشمامو باز کردم و سرم رو بلند کردم....

لباسا تو تنش محشر شده بود

اگه ریشای نا مرتب و موهای کجش رو فاکتر میگرفتی میشد یه جوون خوش تیپ خوش هیکل حسابش کرد

نمی تونستم تصمیم بگیرم

که شب بمونه همین جا یا برش گردونم خونه خودش

دلم نمی خواست اونجا رو تیمارستان خطاب کنم و شخص رو به رومو دیوونه

انگار حرفای تو دریام یه تلنگر به خودمم بود

اصلا توان رانندگی نداشتم

از طرفی توان بیدار موندن هم نداشتم

پس با یه خیز از جام پاشدم

سمتش که هنوز وسط حال وایستاده بود و حرکتی نمی کرد رفتم

دستمو روی بازوش گذاشتم سمت اتاق مهمان راهنماییش کردم

کاناپه تخت خواب شویی که فوق العاده

از طرح و مدل پارچه و خودش خوشم اومده بودو باز کردم یه پتو از کمد دیواری همون اتاق بهش دادم

و درجه شوفاژ اتاقشم زیاد کردم

بهش گفتم بخوابه

اونم بدون مکث رو تخت دراز کشید و پتو رو با پاهاش باز کرد و روی خوش کشید

معلوم بود اونم مثل من خیلی خستست والبته سردشه چون توی پتو مچاله شده بود

یه لحظه چیزی تو ذهنم جرقه زد ممکنه جای چاقویی که خورده درد میکنه که اینجوری سریع عکس العمل نشون داد

با عجله از اتاق خارج شدم سمت یخچال رفتم

یه مسکن از توی قرص ها برداشتم و با یه لیوان اب بردم براش

نیم خیزش کردم قرص توی دهنش گذاشتم و اب و بهش دادم

سر کشید دوباره دراز کشید

۸۲#

ترسیدم اگه اتفاقی براش میوفتاد

اگه تب میکرد اگه سرما میخورد یا اگه جای زخمش عفونت میکرد

باز باید میبردمش بیمارستان

و این اصلا خوب نبود

یه پتو دیگه از توی کمد در اوردم روش انداختم

از راحتی تختی که روش بود مطمئن بودم

بار ها شده بود خوابیدن روش رو به خوابیدن روی تخت خودم ترجیح داده بودم

از اتاق بیرون اومدم و سمت اشپز خونه رفتم

نه وقتشو داشتم نه توانشو

نمی دونستم چیزی خورده یا نه

اما خودمم واقعا گرسنه بودم

در کابینت ها رو باز کردم

با دیدن بسته های نودل سریع ۳ تا مرغ و قارچش و برداشتم

اب و گذاشتم جوش بیاد

در یخچالم باز کردم کالباس هم میشد بزارم اما چون ممکن بود مریض شده باشه یا بشه

بهتر بود استفاده نکنم

یکم از مرغ های گریل شده دیشب شامم مونده بود اندازه ۵ تا تیکه متوسط گذاشته بودمشون واسه ناهار

که انگار به درد شام خورد

سریع گذاشتمشون تو ماکرویو

تا داغ بشن

بعد از حدود ۵ دقیقه دوتا کاسه نودل و مخلفات روش که به مرغ و جعفری و گردو منتهی میشد و توی

سینی گذاشتم و سمت اتاق رفتم

سینی رو روی میز گذاشتم چشماش بسته بود اما

نفسای نا مرتبش نشون از خواب نبودش بود

دوبار برگشتم توی اشپز خونه یه لیمو تازه و اب و لیوان هم گرفتم و دوباره به اتاق برگشتم

وسایل رو روی میز گذاشتم

صداش زدم

_اهای اقاهه پاشو بیا یه چیزی بخور

پلکاش کمی باز شد و به من نگاه کرد بعد به غذا ها

دوبار چشماشو بست

+اینجوری که نمیشه حرف که نمی زنی لااقل با کله جوابمو بده

اگه اره کلتو بده پایین اگه نه کلتو بده بالا خوبه

چشماش رو دوبار باز کرد

فکر کردم شاید نشانه موافقتش باشه واسه همین خوشحال ادامه دادم

+گشنته ؟؟

هیچ حرکتی نکرد

+سیری ؟

باز هیچ کاری نکرد

+ای بابا کار سختیه میخوری یا نه اصلا چیزی خوردی ؟

خورده باشی هم این گرمه تو اب سرد بودی

بیا بخورد

چیزی خوردی ؟

میخواستم باز ادامه بدم که از جاش پاشد و اومد رو به روم روی زمین نشست

+خب از اول میومدی سرد شد

ظرف بزرگتر و با محتوای تقریبا ۳ برابر مال خودمو جلوش گذاشتم

چون میدونستم ممکن خوردنش براش سخت باش

با قاشق خودم براش هم زدم و تیکه های مرغشو کوچیک کردم

جلوش گذاشتم

چون مجبور بودم با هاش بخورم مال خودمو هم به همون شکل مخلوط کردم و کاسه رو دستم گرفتم

+ببین این خوردنش این شکلی نیست

اما برای راحتی خودمون

حالا ظرف و ببر بالا سر بکش مثل من

ظرف و بالا گرفتم شروع به خوردن کردم

بعد از من اون هم شروع به خوردن کرد

احساس میکردم نصف عمرم بر فنا بود که تا حالا اینجوری غذا نخورده بودم

دستی به دور لبم کشیدم

و با استینم تمیزش کردم

اونم غذاشو تموم کرده بود

وسایل و بردم توی اشپز خونه شروع به شستنش کردم بعد حدود ۶ دقیقه

به اتاق مهمان برگشتم اروم خوابیده بود

این دفعه نفساش مرتب بود

اروم دستمو روی پیشونیش گذاشتم

تب نداشت

بتو رو بالا تر کشیدم و فیکس کردمش

چراغ های خونه رو خاموش کردمو

اباژور ها و لامپ های شب خواب رو روشن کردم و خودمم به اتاقم رفتم خودمو پرت کردم روی

تخت دستمو زیر سرم گذاشتم

به سقف خیره شدم

خیلی دوام نیاوردم چشام بسته شد هر چند ته دلم

هنوز ترس داشت

دل اشوب بودم

همین اذیتم میکرد

خسته تر از اونی بودم که این دلشوره جلو خوابم رو بگیره

نگاه ناگهان تو به چشم من همین که خورد

تمام من خلاصه شد درون چشم های تو

(چشمای مشکیش)

گمان نمی کنم شود دوباره با خود آشنا

دچار گشته هر که بر جنون چشم های تو

(متروکه چشماش بی احساسی چشماش)

ببر مرا به عالمت به عالم جنون خود

بیا بیا ببر مرا دلم از اینجا زده است

به موج ها بگو کمی یواش تر بهم زنند

حوالی تو یک نفر دلی به دریا زده است

(زدم به دریا برای نجاتت)

عطر تو را نفس زدم درون سینه آنقدر

که آه هم می کشم بوی تو پخش می شود

بریز هرچه رنگ را به پرده ی جهان من

که روی بوم من فقط نقش تو نقش می شود

ببر مرا به عالمت به عالم جنون خود

بیا بیا ببر مرا دلم از اینجا زده است

به موج ها بگو کمی یواش تر بهم زنند

حوالی تو یک نفر دلی به دریا زده است

صبح با صدای ضربه به در بیدار شدم

هرکی بود ول کنم نبود

همش در میزد و دستشو روی زنگ فشار میداد

دستمو به چشمام کشیدم و زیر لب غرولند کنان سمت در رفتم.

با باز کردن در شایان و پریسا مزاحم های همیشگی بودن

حرفی واسه گفتن نداشتم

فقط با تاسف سرمو تکون دادم و از جلو در کشیدم کنار.

پریسا و شایان با خنده وارد خونه شدن

بعد سلام و احوال پرسی

رفتن سمت حال اومدم در و ببندم برم پیششون که با دیدن کفشای مشکی ورنی برای لحظه ایی خشکم زد

وایییی بدبخت شدم حالا اونو چیکار کنم

گیج وارد حال شدمو یه لبخند بی ربط الکی و پر استرس زدم و گفتم

+شما چرا عادت دارید وقتی من خوابم مزاحمم بشید

پریسا_راستش اومدیم خبری رو بهت بدیم ما فردا پرواز داریم

+یعنی چی

نگاهش کردم که با زبون لب هاش رو تر کرد و توضیح داد:

- راستش منو شایان نشستیم فکر کردیم.

مامان و خواهرش مشکوک شدن

احتمال دادیم ترکیه بمونیم بفهمن قضیه رو

واسه همین فردا می ریم المان تا وکیل شایان بتونه پولای شایان و بکشه بیرون و تا کارا کاملاً اوکی شه هم اونجا می مونیم اوکی که شد برمیگردیم .

احتمالا مجبوریم ۲ماهی رو المان باشیم.

برای لحظه ای با فکر اینکه چقدر ممکنه تنها بشم تنم لرزید.

پوفی کشیدم

سرم رو به چپ راست تکون دادم.

ای کاش زود تر برگردن

شایان جلو اومد و دست به سینه کنار پریسا ایستاد.

-فردا ۴ صبح پرواز داریم و به احتمال خیلی قوی ۱۲ شب و از پشت پنجره ی هتل لوکسی که بنده زحمتش رو کشیدم داریم به نمای شهر نگاه می کنیم

لبخندی به لحن پر از شوخیش زدم و گفتم

+واسه این خانومی هر کاری بکنی.

وظیفته

پریسا لبخند گشادی تحویلم دادو

ابرو هاشو برای شایان بالا انداخت

شایان با شوخی گفت:

+از کی تا حالا مهربون شدی ؟!

بهش چشم غره رفتم که ناگهان صدای افتادن چیزی از اتاق اومد :

شایان _ صدای چی بود

با عجله سمت اتاق رفتم و گفتم

+چیزی نیست من الان بر میگردم

وارد اتاق مهمان شدم از خواب بیدار شده بود روی زمین نشسته بود

نفسی کشیدم سمتش رفتم

با دیدن من از جاش بلند شد که دوتا دستمو جلوش گرفتم

+توروخدا از جات تکون نخور اگه بیای بیرون همه چی خراب میشه حالا اروم باش

صدای پریسا که صدام میزد میومد.

سریع دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم

+هیس تورو خدا ..... اومدم پری

با عجله

از در اتاق اومدم بیرون در و بستم و اروم کلید و چرخوندم و قفلش کردم

همین که رومو برگردوندم

پریسا رو پشتم دیدم

_چیزی شده

+نه مگه قرار بود چیزی بشه

بیا بریم پیش شایان تنها نباشه

دستشو گرفتم دنبال خودم کشوندمش

اون سمت حال رفت من سمت اشپز خونه از پشت کانتر صداشون زدم ازشون پرسیدم چی میخورن

پریسا -تو مشکوکـ می زنی ها .

جعبه ی دستمال کاغذرو رو برداشتم و پرت کرد سمتشو و گفتم:

-گمشو.

شایان از جاش بلند شد و گفت

_مرسی باید زود تر به کارامون برسیم تو هم برو دوباره بخواب

شب اگه وقت کردیم بهت سر میزنیم

رفتم از اشپز خونه بیرون به نوبت بغلشون کردم و گفتم

+زود برگردید دلم براتون تنگ میشه بدون شما خیلی تنها میشم

و خوش بگذره

پریسا گونم و بوسید و گفت

_خیلی ممنونم تمنا من هرچی دارم از تو پدر بزرگت دارم کلی مدیونتم

دستی پشتش کشیدم و گفتم

+برو دختر این حرفا چیه

به سمت در اپارتمان حرکت کردند

شایان_حواست به کار خونه باشه به همه گفتم تو ریئس جدیدی تا چند وقت

+نه که خیلی هم واردم

پریسا _از پسش بر میای

شایان کفاشاشو پوشید

نگاهی به کفش مردونه کنار جا کفشی کرد

با حالت نسبتا بدی گفت

_مهمون داری

با ترس نگاش کردم و اب دهنمو قورت دادمو گفتم

+اره بابامه

۱ دقیقه سکوت شد

شایان اومد بازم سوال به پرسه

که پریسا پیش دستی کرد و گفت

پریسا _وای پس بد موقع مزاحم شدیم چقدر بد در زدیم. ببخشید

شایان زود باش بریم

اینو گفت شایان دنبال خودش کشید

هرچند شایان هنوز نگاهش نا مطمئن بود

امابه اجبار پریسا کشیده شد

به محض اینکه رفتن درو بستم و پریدم سمت اتاق مهمان...

کلید انداختم و درو باز کردم...

مثل خنگ ها نشسته بود رو تخت و سرشو بالا گزفته بود به سقف زل زده بود...

صدای درو که شنید روشو کرد سمتم...

چهره اش اروم بود...

_ببخشید واقعاااا...نمی تونستم بزارم تورو ببینن....

همونطور خنثی نگام میکرد...

بیا بریم یه چیزی بدم به عنوان صبحانه بخوری...

هیچ حرکتی نکرد...

_ بیا دیگه...

با دست بهش اشاره کردم که دنبالم بیاد...

رفتم سمت اشپز خونه...در یخچالو باز کردم.....

خب حالا چی بهش بدم؟؟

مربا و کره و عسل رو از یخچال در اوزدم و برگشتم که بزارم رو میز که خوردم به یه چیزی.

_ ای دماغم...

ازش فاصله گرفتم....

خورده بودم به به اه باید یه اسم براش میزاشتم ...

بااخم

_ توچرا اومدی تو اشپز خونه

_ برو توی حال...

دستمو گذاشتم رو بازوشو برش گردوندم و حولش دادم و از اشپز خونه انداختمش بیزون....

به سمت مبل اشاره کردم

_ برو اونجا بشین...اونجا اونجا...

رومو برگردوندم و نون از توی فیریزر در اوردم و گذاشنم توی ماکروویو....

برگشتم ببینم کجاس که دیدم وسط حال رو زمین چهارزانو نشسته...

خندم گرفت چرا فکر میکردم ترسناکه

به نظرم حالا خیلی هم اروم میومد

صبحانه رو حاضر کردم و به بدبخت چند لقمه غذا خوروندم بهش....

انگار تا حالا صبحانه نخورده...

براش تلوزیونو روشن کردم و فیلم گذاشتم...

باید از فردا مرتب میرفتم کارخونه....

سمت اتاق رفتم تا دوش بگیرم هنوز از دیشب احساس کثیفی میکردم

وارد اتاق شدم گوشیم داشت زنگ میخورد

شماره مال ترکیه بود اما اشنا نبود

گوشی رو روی ایفون گذاشتم وسایلی که دیشب از حموم برداشته بودم گرفتم توی دستم

+بله بفرمایید

صدای اشنایی به فارسی سلام گفت

نا خوداگاه برای تمرکز بیشتر اخمام توی هم رفت

+سلام شما

_خانوم پاکدل امیر حسینم شناختید

با تعجب گفتم

+امیر حسین

_قائمی تمنا خانوم

روان شناسی که اون روز

+اهان بله بله خوب هستید ببخشید به جا نیاوردم

_خواهش میکنم غرض از مزاحمت میخوام کیس مون رو ببینم

کی خوبه

فردا خوبه

سرمو خاروندم و گفتم

+راستش من از فردا خیلی درگیر میشم امروز چطوره

_امروز خوبه فقط نهایت تا ۲ ساعت دیگه چون من غروب باید مطب باشم

+باشه مشکلی نیست من ادرس خونم رو براتون میفرستم

گوشی رو از ایفون برداشتم و گرفتم روی گوشم

_چرا منزل شما رو

+اخه الان اینجاییم

_اون جایید ؟؟؟

+اره دیگه منو کیس

_صبر کن صبر کن بردیش خونت

+اره خب یه سری شرایط به وجود اومد که .....

_هرچی بی عقلی کردید تمنا خانوم

+خب باشه

_حالا هم میبریش همون جایی که بود ادرسم برام پیامک کنید لطفا

+باشه فعلا

_فعلا

گوشی رو قطع کردم سری بهش زدم و سرش گرم بود

وارد حموم شدم

****

در باغ و باز کردم

باید یه فکر واسه قفل اینجا میکردم درسته ساختمون تمیز شده بود اما باغ هنوز بهم ریخته بود

همین که از در رفتیم تو متوجه ساکی شدم برش داشتم توش ۵ تا پرونده بود.

از همون پرونده هایی که توی کشو ها بود

دوباره توشو نگاه کردم

یه کاغذم بود

بیرون اوردمش و خوندمش

(ملکی هستم

این ۵ تا پرونده ایی که به فرد مورد نظر ما شباهت داشت)

دوباره نگاهی به پرونده ها کردم

که احساس کردم چیزی داره خودشو به پاهام میماله با تعجب سرمو پایین گرفتم

که جیغم بلند شد.

واااای یه موشه سیاه با بدنی پشمالو .....

خیلی بزرگ بود انگار موش کور بود.....

شروع کردم به جیغ کشیدن....

+llllllllllllllllllllllllllllllll

من از موش. به شدت می ترسم و چندشم میشه

شروع کردم به بپر بپر کردن کردن....

با جیغی که کشیدم که برگشت طرفم و همینطور نگاه میکرد....

داد زدم_ lllllllllllllllllllllllllllll موششششششششش....

بگیرش بگیرش....

همینطور نگام میکرد

با جیغ

_ بهت میگم بگیرش....

موش چندش هم ولم نمیکرد....

همونطور لای پام میپیچید.....

+تورو خدا بگیرش .....

خیلی اروم قدم برداشت سمت

جلوم که رسید خم شدو موشو با دوتا دستاش گرفتم

همین حرکتش کافی بود که مثل جت از کنارش رد شم بدون لحظه ای ایستادن خودمو به ساختمون برسونم

به ساختمون که رسیدم با چندش نگاهی به کتونیم کردم

احساس چندش بودن بهم دست داد

ابای ساختمون که قطع بود با اب معدنی از تو یخچال تیکه پارچه ایی رو. خیس کردم دور کفشام کشیدم و پارچه رو با چندش انداختم دور

۵ تا پرونده رو در اوردم نگاهی بهشون انداختم

پرونده قرمزم که دیروز حین تمیز کاری توی کمد گذاشته بودم

در اوردمو کنار بقیه پرونده ها گذاشتم

بیشتر انگار لیست دارو بود تا پرونده پزشکی شبیه هیچ کدوم از پرونده های دیگه نبود

_خیلی رفتید تو بحر اونا جوری که اصلا متوجه اومدن من نشدید

حالا اونا چی هست

یک متر پریدم بالا

دستمو روی قلبم گذاشتم

+وای دکتر ترسیدم

_ببخشید قصد ترسوندنتونو نداشتم

کیسمون کجاست

+مگه تو باغ نبود.

همون لحظه در باز شد و اومد تو

به انتهای راه رو اشاره کردم

+خودش سر رسید

با دیدن ما قدماشو تند تر کرد

کم کم شروع به دویدن کرد

نزدیک مون که رسید قائمی رو حول داد

اون که پخش زمین شد

دستمو توی دستش گرفت منو کشید پشت خودش

و نامفهوم رو به قائمی غرید

دکتر سریع از جاش بلند شد دستشو به حالت تسلیم جلوش گرفت

_باشه اروم باش ببخشید من میرم

تو اروم باش

منو با یه حرکت به دیوار چسبوند

خودش با تمام قدرت از پشت چسبید به من

انگار راه و برای رفتن دکتر باز کرد

امیرحسین نگاهی به من کرد و اومد از کنارمون رد شه

که خیلی یهویی

دست انداخت موچ منو گرفت

با یه حرکت منو کشید سمت خودش

با این کارش اون به مرز جنون کشیده شد

حمله کرد سمت دکتر که

دکتر خیلی سریع رفت پشتش از پشت دوتا دستاشو

به سمت پشتش کشید میان دستاش قفل کرد

تقلا میکرد که از دستش خلاص شه

که دکتر نعره ای کشید که منم ترسیدم

_اروم باش هاکان

اروم باش منم امیر حسین

هاکان اروم باش

انگار کلماتش جادو کرده بود

در یک ان چنان اروم شد که انگار تا همین چند لحظه پیش هیچ درگیری ای نبوده

وقتی دید اروم شده ادامه داد

_شناختیم منم امیر حسین همون امیر حسینی که همیشه تو یه نیمکت سر یه کلاس میشستیم

همیشه چون دوتایی مون یه رگمون ایرانی بود مسخره میشدیم

من همون امیر حسینم که حاضر نشدی دانشگاه باهاش بیایو رفتی یواشکی کلاس پرواز

همون امیر حسینی که برات سر کلاسا حاضری میزد

تا به بابات نگن پسرش نیست و بابات پا پیچت نشه

همون امیر حسینی که یهو کنار گذاشتیش همونی که ۲ سال ندیدت

بدون خداحافظی ولش کردی

بعد ۲ سال تو رو مریض بین ادمای اسایشگاهی که کار میکردی دید

من همون امیر حسینم که بخاطر اینکه پیشش نباشی از اونجا اوردنت اینجا

و نزاشتن ببینمت

تو اینجا چیکار میکنی

به من گفتن بردنت پاریس

اونجا تو یه تیمارستان بستری شدی

حتی پرونده هاتم برام فرستادن

هاکان تو اینجا چیکار میکنی

یه قطر اشک از چشمای دکتر پایین ریخت

اما اون که حالا میدونستم اسمش هاکانه با چشمای بدون حسش به سرامیک ها زل زده بود

با اون سیاه چاله متروکش

با اون.....

امیر حسین دستاشو ول کرد دور زد و رو به روش پشت به من و رو به هاکان وایستاد

هاکان بعد چند دقیقه سرشو بالا آورد و با همون چشمان تهی اش به امیرحسین زل زد...

امیر حسین رفت نزدیک تر شاید برای به اغوش کشیدن که هاکان دوباره گارد گرفت

امیرحسین_ پسر تو چرا به این روز افتادی؟؟؟

چه بلایی سرت اوردن؟؟

امیرحسین اومد نزدیک تر بشه که هاکان دوباره به سمتش حمله کرد و با یه مشت زد توی صورتش....

سریع دوید سمت من که منم ترسیدم و شروع کردم فرار کردن.....

سرعتش از من بیشتر بود....

بهم رسید لباسمو از پشت کشید و من افتادم تو بغلش...

نفس نفس میزدم...

_ توروخدا به من کار نداشته باش...جان من..

همینطور التماس میکردم ولی اون خنثی نگام میکرد...

تا اینکه دستشو برد بالا و من فکر کردم میخواد منو بزنه که خودمو جمع کردم و چشمامو بستم....

خبری از کتک نشد به جاش احساس کردم موهامو از پشت گرفته...

جشمامو باز کردم...

متوجه شدم کش موهامو که دم اسبی بسته بودم باز کرد و تمام موهام ریخت دورم...

با تعجب بهش نگاه کردم...

که یهو موهامو توی مشت گرفت

کشید

انقدری نبود که از جاش کنده شه

اما همون درد کمی که توی سرم پیچید

کافی بود که دادی بکشم

سر شو نزدیک صورتم کرد

زل زد به چشمام و

و عصبانی نفس کشید

توقع داشتم بعد از دیدن دوستش یه تغییری تو حالتش باشه اما

هیچ تغییر حالتی توی صورتش نبود...

چشماش... هیچ چیز جدید توی اون سیاه چاله های متروک نبود...یه حس....شاید یه احساس...شایدم....نمیدونم نمیدونم....

هنوز خالی خالی بود

فقط میدونم هنوز هم اونقدر سرد بود...

مشتش داشت باز میشد کم کم کششی که دردش فقط همون لحظه اول بود از بین میرفت

همچنان به چشمای هم نگاه میکردیم

که

یه لحظه چشمای هاکان بسته شد وهمزمان با جیغ من هاکان بیهوش افتاد روی زمین....

با ترس به هاکان نگاه کردم که دراز کش روی زمین افتاده بود...

سرمو بالا اوردم و امسرحسین رو دیدم که امپولی دستش بود و حالا داشت به هاکان نگاه میکرد

با عصبانیت_ این چه کاری بود کردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امیرحسین

_تو جیغ کشیدی فکر کردم داره اذیتت میکنه

از طرفی نمیزاشت بهتون نزدیک شم دیدن من هم ممکنه بهش شک وارد کرده باشه کمی استراحت براش لازم بود ...

عصبانی از حرکتش گفتم

+ خودت دیوونه ای اذیتم نمی کرد نباید بیهوشش میکردی شاید واکنشاش نسبت بهت بهتر بود

اصلا اگه حالش بد شه چی ....

امیرحسین با داد

_ من پزشکم یا تو من میدونم چیکار کنم...بیا ببریمش توی اتاقش....

راست میگفت

با کلی بدبختی با امیرحسین بردیمش توی اتاقش و روی تخت خوابوندیمش...

تا همین چند دقیقه پیش دکتر صداش میکردم حتی توی ذهنم ولی ازبس به هاکان گفته بود امیر حسینم انگار واسه منم هجی کرده بود اسمشو

امیرحسین_ حالا حالا ها میخوابه...

میتونی یه قیچی تیغ برام جور کنی باید مرتبش کنم

نمی دونم چرا ریشاش اینجوری در اومده

شاید بعضی قستای صورتش فلج شده باشه

ریشاش کوتاه بلند

امکان این که خودش زده هم صفره

خندم گرفته بود اما صداشو در نیاوردم

سری در جواب صحبتاش تکون دادم

صورتم و به سمت اون موجود عجیب روی تخت برگردوندم

و بهش نگاه کردم...

هاکان....چقدر اسمش قشنگه...

هنوز نگاهم به هاکان بود که

صدای امیر حسین بلند شد

_اخرین باری که سالم دیدمش و خوب یادمه

عاشق پرواز بود

داشت میرفت کاندا

کاپیتان بود

باهاش همراه شده بودم

به قول خودش رفیقم اومده

ازم تست بگیره ببین بلدم هواپیما رو از رو زمین بلند کنم یا چاخان میکنم همشو زمینی میرم

اومده بدرقه

حتی باهاش تا تو سالن مهماندارا و خلبانا رفتم

تو گرد همایی قبل پرواز و گفتن جزییات پرواز

(کمک خلبان نگاهی به برنامه پروازی

میندازه و با صدای رسا و محکمی جوابش را می داد...

هاکان -ایرباس A۳۸۰

متعجب نگاهش میکرد...

برام توضیح داد

_ایرباس A۰۸۳ یکی از غول پیکر ترین هواپیماهای مسافربریست...

خلبانی باهاش محشره امیر حسین

حتما یکی از سران مملکت داره سفر میکنه که این هواپیما رو در نظر گرفتن

با اقتدار نگاهی به کمک خلبان میکنه و میگه جزییات رو بگه)

امیر حسین _انقدر جذبه اش زیاد بود که همه ازش حساب میبردند

(-فاصله نوک دو بال: ۹۷٫۵۶ متر

طول: ۹۷٫۹۶ متر

ارتفاع: ۷۲٫۳۸ متر

ظرفیت مسافر: ۶۷۶ نفر در ۰ کالس، ۵۲۲ نفر در دو کالس، ۸۶۰ نفر در یک کالس

بیشینه سرعت: ۳٫۸۷ ماخ)۱۳۵۱٫۷ کیلومتر بر ساعت(

بُرد پرواز: ۱۲٬۸۱۶ کیلومتر

میزان مصرف سوخت: ۰۱۳٬۳۳۳ لیتر

_نمی دونی با چه عشقی به هواپیما ها نگاه میکرد

باباش مخالف بود میخواست پزشک بشه

اما اون عشق پرواز بود میگفت دوست دارم تو اسمونا باشم

اخرم پای علاقه اش وایستاد

حتی با مخالفت شدید پدرش

باباش یه ایرانی بود که موقع جنگ اومده بود ترکیه

یه جورایی از سربازی فرار کرده بود

اینجا شاگرد باغبونه خونه مادر هاکان میشه

مادر هاکان یه دختر ۳۰ ساله بیوه بود خونه زندگی هم که بهش رسیده بود از شوهر مرحومش بود

خلاصه اصل و نصبش شاید از ریشه قوی نباشه

اما در حال حاضر همه هاکان لاهور و میشناسن خلبان معروف یا لااقل میشناختن تا ۲ سال پیش

اما هیشکی از حال خراب این روزهاش خبر نداره

+دقیقا بیماریش چیه

امیر حسین _ اختلال خلقی

اخمی به پیشونیم دادم و گفتم

+من پزشک نیستم یه نقاشم میشه بیشتر توضیح بدی

امیر حسین _اختلال خُلقی (به انگلیسی: mood disorder) به نوعی از اختلالات روانی اطلاق می‌شود که با تجربه افسردگی یا شیدایی (یا هر دو) تعریف می‌شود.[۱] اختلالات خلقی شامل دو رده‌ٔ اصلی افسردگی تک‌قطبی و اختلال دوقطبی هستند.

مکث کرد که گفتم

+خب همین

نفسی کشید و ادامه داد

_ اختلال دوقطبی (یا شیدایی - افسردگی) نوعی اختلال خلقی و بیماری روانی است. افراد مبتلا به این بیماری دچار تغییرات شدید خلق می‌شوند. اختلال دو قطبی به صورت معمول در آخر دوره نوجوانی یا اوائل دوره بزرگسالی تظاهر پیدا می‌کند. این بیماری انواع مختلفی دارد که مهمترین انواع آن اختلال دوقطبی نوع یک و اختلال دو قطبی نوع دو است. تفاوت این دو اختلال در وجود دوره شیدایی است؛ در نوع یک این حالت اتفاق می‌افتد ولی در نوع دو فرم خفیف‌تری از آن که نیمه‌شیدایی است، بروز می‌کند. شروع بیماری معمولاً با دوره‌ای از افسردگی می‌باشد و پس از یک یا چند دوره از افسردگی، دوره شیدایی بارز می‌شود. در تعداد کمتری از بیماران شروع بیماری با دوره شیدایی یا نیمه-شیدایی است.

+میخوای بگی به خاطر یه دختر به این روز افتاده

بخاطر عشق

_میشه اینجوری هم حدس زد

+من متوجه نمیشم تو داری میگی شیدا

_هر شیدایی به اون معنی عاشق و شیدا نیست

امکان داره بخاطر تجربه کردن یه سری شرایط سخت به دور از روحیه شخص باعث این اختلال هم باشه

لبم کج کردم و پرسیدم

+حالا دقیقا نمی دونید کدوم از این ۲ مورده

_نه

+یعنی تو پروندش چیزی ننوشته

با تعجب بهم نگاه کردو گفت

_مگه تو پروندشو داری

سرمو تکون دادم و گفتم

یه سری پرونده ها اینجاست فکر کنم مال هاکانم اونجا باشه

از جاش تکونی خورد و گفت

_پس چرا ایستادی

بیا نشونم بده .....

پرونده جلوشو با دقت میخوند دقیقا ۳ ومین پرونده از اون ۵ تا بود

باز خوبه تونسته بود پیداش کنه

+راهای مقابله باهاش چیه

_فکر نکنم دیگه نیازی به کمک شما باشه من هستم

برای یه لحظه جا خوردم

+یعنی چی

سرشو بالا گرفت و درحالی که ابروهاشو میداد بالا گفت

_فکر کنم حرفم واضح بود

شما زمانی که اومدی مطب من کاملا بهم ریخته بودی هنوزم هستی

درصدی از وجودت ناراضی بود از این کمکی که میخوای استارت بزنی

حالا که دوست صمیمی خودمو پیدا کردم هرکاری برای بهبودش میکنم

از شما هم برای اومدن تا اینجا ممنونم

به معنی واقعی کلمه داغ کردم اتیش گرفتم

+درسته شما دوستشی میشناسیش

اما دلیل نمیشه براش تعیین تکلیف کنی

زمانی که من پیدا ش کردم تصمیم گرفتم تو این راه قدم بزارم شما نبودی

زمانی که من بدن خونی و چاقو خوردشو یه تنه بردم بیمارستان شما نبودی

که حالا واسه من تعیین تکلیف میکنی

من از شما دستور نمیگیرم

من این راه شروع کردم یه تنه تا اخرش میرم شما هم فقط در نقش یه دکتر میمونید همین

حالا هم راهای مقابله باهاشو بگید

با اخم به داد و بی داد های من گوش داده بود

اومد شکایت کنه که زود تر دست به کار شدم

+بهتره تلاش نکنید کوتاه بیا نیستم هیچ حرفیم قبول نمی کنم راهای مقابله باهاش چیه

با اخم سری به عنوان تاسف تکون داد وگفت

_ بیماران مبتلا به اختلالات افسردگی باید خطر خود کشی و دیگر کشی، ارزیابی توانایی‌های بیمار، میزان فعالیت‌های اجتماعی، نگرش نسبت به خود وارزیابی منابع اجتماعی بیمار، مورد توجه قرار گیرد، بررسی این موارد با اخذ شرح حال کامل و معاینه وضعیت روانی امکان‌پذیر میشه.

درمعاینه وضعیت روانی باید این موارد بررسی شوند:۱)توصیف کلی ۲)خلق، عاطفه واحساسات ۳)تکلم ۴)ادراک ۵)اختلالات تفکر ۶)موقعیت سنجی ۷)حافظه ۸)قضاوت وبینش ۹)علایم جسمی

تشخیص‌های پرستاریویرایش

کاهش مراقبت از خود مشخص با ظاهر نامتناسب وژولیده به علت افسردگی

توانایی بالقوه جهت آسیب زدن به خود ودیگران مشخص با گفته‌های مستقیم یا غیرمستقیم به علت احساس درماندگی

اشکال در پنداشت از خود مشخص با احساس بی‌ارزشی، کاهش اعتماد به نفس به علت داشتن افکار منفی

اختلال در تعاملات اجتماعی مشخص با عدم علاقه به برقراری رابطه با دیگران به علت افسردگی

اختلال در الگوی خواب به علت افسردگی

تغییر در تغذیه، کمتر از نیاز بدن، مشخص با بی اشتهایی به علت افسردگی

مداخلات پرستاریویرایش

مداخلات مربوط به کاهش مراقبت از خود:شرکت دادن بیمار در امر شستشوونظافت شخصی و هر زمان که بیماردر انجام آنها موفق شد مورد تشویق قرار گیرد، تقویت مثبت موجب ارتقا عزت نفس می‌شود. گاهی لازم است به بیمار به طور واقعی و عینی نشان داد که چگونه می‌تواند فعالیتی را که احساس می‌کند که برایش مشکل است، انجام دهد.

مداخلات مربوط به خودکشی و دگرکشی:برقرار نمودن ارتباط خوب با بیمار یک روش خوب در پیشگیری از خود کشی است، چون احساس می‌کند که فرد با ارزشی است. تدابیر امنیتی مانند دور کردن وسایل خطرناک و نظارت دقیق بیمار الزامی

است؛ تشویق بیمار به بیان احساسات و در جریان دادن پزشک، اطرافیان و پرسنل بخش نیز از اقدامات دیگر می‌باشد.

مداخلات مربوط به اشکال در پنداشت خود:باید به بیمار کمک شود تا توانایی‌های خود را شناسایی کند. ترتیب دادن برنامه‌ای برای فعالیت در طول روز، البته این فعالیت‌ها نباید خارج از توانایی‌های فرد باشد، که بیمار بتواند فعالیت‌ها را با موفقیت به پایان برساندو تقویت دریافت نماید، در غیر این صورت سبب احساس بی کفایتی و کاهش بیشتر اعتماد به نفس بیمار می‌شود. تشویق بیمار به شرکت در فعالیت‌های گروهی که از آن بیمار بازخورد مثبت دریافت کند.

مداخلات مربوط به اختلال در تعاملات اجتماعی:بررسی رفتارهای اجتماعی بیمار وتلاش دربرطرف کردن کمبودهای او در این زمینه، حائز اهمیت است. درکنار بیمار افسرده‌ای که از دیگران کناره گیری می‌کند بنشینید و به خواندن روزنامه یا کار دیگری مشغول شوید. به این طریق، بیماراحساس می‌کند فرد با ارزشی است. گاهی از خود می‌توان واکنشی نشان داد مثلاً خود را معرفی کنید ویا اعلام آمادگی جهت شنیدن حرف‌های او، بعد از برقراری ارتباط و احساس راحتی بیمار، او را به شرکت در فعالیت‌های گروهی تشویق کنید.

مداخلات مربوط به اختلال در الگوی خواب:تهیه گزارش دقیقی از الگوی خواب بیمار در طول شب. به طور کلی اقدامات لازم عبارتند از:مشغول کردن بیمار در طول روز، روش‌های ساده و معمولی مثل نوشیدنی گرم ولی غیر محرک، غذای مختصر وسبک، حمام گرم. باید مصرف مواد حاوی کافئین مانند چای، قهوه و غیره محدود

شود. موسیقی ملایم نیز می‌تواند کمک کننده باشد، داروهای ضد افسردگی نیز بهتر است در هنگام خواب به بیمار داده شود.

مداخلات مربوط به تغییرتغذیه:برای بیماران افسرده‌ای که اشتهای غذا خوردن ندارند لازم است

یک رژیم غذایی کامل در نظر گرفته شود گاهی با تجویزپزشک به بیمار ویتامین داده می‌شود. شرایطی جهت تحریک اشتهای بیمار مانند گذاشتن یک گلدان سر میز غذا، و حتی در صورت امکان غذای مورد علاقه بیمار فراهم شود.

سایرمداخلات:پرستار باید به بیمار فرصت دهد که احساسات خود را بیان کند، این کار باعث می‌شود که بیمار بداند به احساسات خود مسلط است. گاهی لازم است به بیمار اجازه داده شود که گریه کند، فریاد زند و یا حتی به بالش و تشک مشت بزند تا بدین ترتیب دشمنی و خصومت خود را بدون احساس گناه خالی کند.

ارزشیابیویرایش

ارزیابی برنامه مراقبتی وابسته به دستاوردهای هر بیمار است. مهم است که بیمار احساس امنیت کند و میل شدید به خود کشی نداشته باشد. مشارکت در جلسات درمانی نتایج مطلوب تری را برای بیمار فراهم می‌کند. اگربتوانیم علائم عود بیماری را زود شناسایی کنیم و برای درمان سریعاً اقدام کنیم می‌توانیم دوره‌های افسردگی را کاهش دهیم.

فرایند پرستاری در مانیاویرایش

بررسیویرایش

توانایی بالقوه برای صدمه به خود یا دیگران مشخص با رفتارهای تحریکی به علت بیماری

اختلال در تعاملات اجتماعی مشخص با دخالت‌های بی جا وبازی گرفتن دیگران به علت بیماری

تغییر در فرایندهای تفکرمشخص با هذیان‌های بزرگ منشی به علت بیماری

اختلال در الگوی خواب مشخص با کاهش نیاز به خواب به علت بیماری

مداخلات پرستاریویرایش

مداخلات مربوط به توانایی بالقوه برای صدمه و آسیب رساندن به خود و دیگران:محیطی برای بیماران مانیا فراهم شود که فعالیت‌های آنها را محدود کند، به عبارتی در آن محیط آرام شوند. این محیط حداقل امکانات تحریکی را داشته باشد؛ مانند نور ملایم، رفت وآمد کم، تزئین ساده‌تر و سر وصدای کمتر. بهتر است به فعالیت‌های انفرادی مشغول شوند؛ زیرا در فعالیت‌های جمعی میل به رقابت دارند. فعالیت‌هایی نظیر قدم زدن، باغبانی، جاروکردن، نقاشی، نویسندگی و.. می‌تواند انرژی زیاد آنها را کاهش دهد. بیماران مانیا علاقه زیادی به لطیفه گویی و خنداندن دیگران دارند که نباید در این جهت توسط دیگران تشویق شوند، زیرا ممکن است

بیمار را تحریک کند. در صورتیکه بیمار رفتار کلامی یا غیر کلامی تهدید کننده دارد باید تحت نظارت دقبق قرار گیرد.

مداخلات مربوط به اختلال درتعاملات اجتماعی:رفتارهای اجتماعی نامناسب بیماران مانیا با دخالت‌های بی جا و بازی گرفتن دیگران مشخص می‌شود؛ لذا ضمن احترام به شخصیت آنها، باید حد و مرزی برای آنها در نظر گرفت. زمانی که بیماررفتاراجتماعی مناسبی را از خود نشان می‌دهد، مورد تشویق قرارگیرد.

مداخلات مربوط به تغییرات تفکر: برخورد با هذیان‌های بیماران مانیا، مشابه برخورد با هذیان‌های سایر بیماران سایکوتیک است.

مداخلات مربوط به اختلا در الگوی خواب:اقدامات معمولی جهت فراهم کردن شرایط لازم برای قبلاً توضیح داده شد. ایجاد محیطی نسبتاً تاریک و حداقل سر وصدا برای بیماران مانیا مفید است.

ارزشیابی کلی بیماران خلقیویرایش

تأثیر مداخلات پرستاری برای بیماران مبتلا به اختلالات خلقی و به وسیلهٔ تغییرات در شناخت، عاطفه، رفتارو عملکرد بیمار مشخص می‌شود.نتایج کوتاه مدت مورد قبول شامل کاهش افکار خودکشی، عدم صدمه به خود، جلوگیری از تهاجم، کاهش تکانه‌ها، افزایش ابراز احساسات و تمرکز،انتخاب اهداف واقعی، بهبود وضعیت ظاهری و بهداشت و حفظ یک الگوی خواب مناسب است. نتایج بلند مدت شامل

بهبود موقعیت عملکردی فرد و کیفیت زندگی و پیشگیری از عود بیماری خواهند بود.

دهنم باز موند پشت سرم مثل یه کتاب حرف زده بود و توضیح داده

نیشخندی زد و گفت

_فکر میکنی از پسش بر بیای

+اصلا من از کجا باید بدونم تو واقعا دوستشی در ضمن میدونم از پسش بر میام

پوزخندی زد و گفت

_اصلا توضیحات منو متوجه شدی

من پوزخندی زدم و گفتم

+شما توضیح ندادی که قصه گفتی

_لابد باهاش شما رو خواب کردم

+من درک نمی کنم شما مشکلت با من چیه

تازه باید ممنونم باشی که دوستتو توسط من پیدا کردی

هرچند از کجا معلوم دوستت باشه

پر حرص نگام کرد و نفسشو داد بیرون

گوشیشو در اورد رمزش وارد کرد

رفت توی گالری عکسا و گوشیشو سمتم گرفت

_بیا بگیر ببین

با پرویی تمام گوشی رو ازش گرفتم

مات چهره رو به روم شدم

عجب چیزی بود

زدم عکس بعدی

+چقدر جذاب

این ناخوداگاه به زبودن اوردم

صدای هه گفتن امیر حسین و که شنیدم ادامه دادم

+البته هاکان و گفتم نه شما....

من برم از سوپری تیغ و خمیر ریش و قیچی بخرم برایش

با دست صورتمو لمس کردم و جای ریش های فرضی کشیدم

گوشیشو جلوش گذاشتم عقب گرد کردم تا از ساختمون خارج شم

درسته که از همون اول منکر قیافه خوبی که داشت حتی با اون همه ریشش نشدم ولی خب این عکسایی که دیدم

واقعا خیلی جذاب بود

هرچند تو عکسا چشماش حس داشن

انقدر خاموش و متروک نبودن

اگه اسمشو نمی فهمیدم حتما مرد متروکه صداش میکردم

یا چشم متروکی

از طرز فکر خودم خندم گرفت

وارد سوپری شدم

از شانس قشنگم فروشده حتی ۱ کلمه انگلیسی یا فارسی بلد نبود

+ببین این پازله خب

هاکان منو نگاه کن

بازوشو گرفتم کشیدمش سمت خودم

+اصلا میفهمی من چی میگم

هاکان توروخدا دست از سر اون گربه بیچاره بردار

دوباره دوید سمت گربه و سعی داشت بگیرتش

+هاکان بچه شدی مگه

دستامو دور کمرش حلقه کردم و سعی کردم ثابت نگهش دارم

اما زورش بهم میچربید

و منو دونبال خودش میکشید

پاهام از دو طرف از ش زده بود جلو

نیم تنم به سمت عقب خم شده بود

هرکی ما رو تو اون وعضیت میدید نمی تونست خندشو کنترل کنه

+اه وایستا دیگه

با جیغی که زدم سر جاش وایستاد

خودمو جمع و جور کردم

صاف وایستادم

پازل ۲۰ تیکه ایی که روش عکس یه خرس عروسکی بودو

دستش دادم و گفتم

+این یه پازل اینو بهمش میریزم تا غروب که برگردم درستش میکنی

میزارمش تو اتاقت برات غذا هم اوردم غذاهای تو یخچال و نخور خیلی مونده شدن

میزارمش کنار پازل قاشق چنگالم برات گذاشتم

همونطور که تمرین کردیم با قاشق بخور سعی کن چنگالم استفاده کنی

من باید برم شرکت غروب میام بهت سر میزنم اگه پازلت تموم شده بود

میبرمت با ماشین دم پارک بچه ها رو نگاه کنی

باشه ؟؟؟؟

نگاهی به ساعتم کردم و گفتم

+من دیگه باید برم دیرم شده

خداحافظ

باید باهاش سر تکون دادنم کار کنم

نمیشه که عین مجسمه زل بزنه بهم

همونطور که بهش توضیح دادم

وسایلو توی اتاقش گذاشتم

و به سمت ببرون راه افتادم

به در باغ که رسیدم نگاهی بهش کردم داشت دنبال گربه هه میدوید نمی دونم چه علاقه ای داشت گربه ها رو میگرفت میانداخت توی اب و از دست و پازدنشون کیف میکرد و میخندید

البته کلی شامپو هدر میداد

و این عادت بد درست از روزی که اب و ابگرمکن اینجا راه افتاد سراغش اومده بود

مثل این پسر بچه های تغس میموند

لبخندی به رفتارش زدم و از باغ خارج شدم

با رفتن شایان و پریسا خیلی دست تنها شده بودم و واقعا سرم شلوغ بود

کاراهای کارخونه بهم پیچیده بود و من انقدر کار کشته نبودم که از پسش بربیام

این روند کار و عقب میانداخت

انقدر عاصی شده بودم که زنگ زدم و از مهرداد بزرگ بابای شایان کمک خواسته بودم

البته بعد از کلی کلنجار با خودم که درسته جای پدر بزرگت اومدی ولی قرار نیست که دقیقا پدر بزرگت باشی

از اون طرف هاکان نمیشد ۱ لحظه ازش غافل شد

هیچ جوره با امیر حسین کنار نمی اومد

جوری که حتما باید هنگام حضورش کنار هاکان منم باشم

هرچند حتی اجازه نزدیک شدن به امیر حسین و نداشتم تمام طول زمانی که هست

بدون ذره ای فاصله از من واینمیستاد

اول فکر کردم از امیر حسین فراریه و بخاطر این حسه که کنار من وایمیسته

اما وقتی یه بار امیر حسین به عمد به من نزدیک شد

چنان گاردی گرفت و سینه سپر کرد هر لحظه اماده حمله شد

فهمیدم نه انگار اون از اینکه امیر حسین بیاد سمته من از جاش تکون نمی خورده بادیگارد بی جیره و مواجب من میشه

درست همون روز اول که امیرحسین هاکان دید و با هم بحثمون شد

ازم عذر خواهی کرد

و شکه عصبی شدن از دیدن دوست صمیمیشو بهونه کرد

دستم سمت ضبط رفت و اولین اهنگ پلی شد

صداشو زیاد کردم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم تا زود تر به کار خونه برسم

برد آرام دلم یار دلارام کو آنکه آرام برد

از دلم آرام کو آنکه آرام برد عشق من

و جان کو آنکه عاشقش شدم جانان

جانان کو وای وای وای دل من شده

عاشق نگاش وای که نمیدونستم

میشم پریشون چشاش وای وای

وای دل من شده دیوونه ی اون دل

دیوونه ی من اسیر مست موی اون

وای وای وای دل من شده عاشق

نگاش وای که نمیدونستم میشم
پریشون چشاش وای وای وای دل
من شده دیوونه ی اون دل دیوونه ی

من اسیر مست موی اون من یه حس
عاشقانه در تو تو یه عشق جاودانه در
من من بی بال و پرم بدون رویات بی
تاج سرم بدون دنیات من با تو خوشم

که بی قرار دلم من با تو خوشم آروم
نداره دلم بی قرارتم یار من با تو خوشم
که بی قرار دلم من با تو خوشم آروم
نداره دلم بی قرارتم یار وای وای وای

دل من شده عاشق نگاش وای که
نمیدونستم میشم پریشون چشاش
وای وای وای دل من شده دیوونه ی
اون دل دیوونه ی من اسیر مست

موی اون وای وای وای دل من شده

عاشق نگاش وای که نمیدونستم

میشم پریشون چشاش وای وای

وای دل من شده دیوونه ی اون دل

دیوونه ی من اسیر مست موی او

از وقتی رسیدم کارخونه و مشغول بررسی پرونده هایی شدم که مترجم برام ترجمه میکرد...

یه چندساعتی توی کارخونه مشغول بودم....

حسابی خسته شده بودم...

احساس میکردم گردنم رو نمی تونم صاف کنم...

ساعت رو نگاه کردم

...پووووفف...

الان دقیق ۷ ساعت و ۴۸ دقیقه ست که دارم کار میکنم....

قوسی به کمر و گردنم دادم....

یه چایی هم برام نیاوردن.....

کارم تموم شده بود تقریبا...

از کارخونه زدم بیرون....

خسته بودم بین رفتن به خونه و نرفتن دودل بودم....

ولش کن...

برم خونه یکم استراحت کنم.....

بعد میرم پیش هاکان

طولی نکشید که خسته و گیج خواب

وارد خونه شدم

با همون لباسا خودمو روی کاناپه پرت کردم و اوج سعی ام برای تکون خوردن

در اوردن کت روی لباسام بود

نمی دونم ساعت چند بود ولی با افتادن از روی چیزی و دردی که توی بدنم

به خصوص کتفم پیچید از خواب پریدم

خودمو توی حال روی زمین پیدا کردم

تمام خونه تو تاریکی فرو رفته بود

چشمامو کمی مالیدم

سعی کردم ساعت رو ببینم که تلاشم بی نتیجه موند

دستم کنارم گذاشتم با لمس پارچه ایی کنارم برش داشتم

کتم بود گوشیمو از توی جیبم در اوردم نگاهی به ساعت کردم

ساعت ۱ شب بود

چقدر خوابیده بودم معلوم نبود اگه از رو مبل نمی افتادم تا کی میخوابیدم

از جام بلند شدم که هم لباسامو عوض کنم هم به بقیه خوابم برسم که سر جام خشکم زد

وای هاکان

...

گوشیمو گرفتم و شماره امیر حسین و گرفتم

صدای خواب الودش بعد از ۶ تا بوق توی گوشی پیچید

_بله

+سلام من خواب موندم یعنی خسته بودم

بعد

یعنی خوابم برد

الان بیدار شدم

پازل و ممکنه چیده باشه

عاشق بچه هاست خودتم میدونی

اگه پازل و تموم کرده باشه

یعنی

_اروم باش تمنا اروم باش درست و اروم بگو چی شده چی شده

یه نفس کشیدم و گفتم

+صبح بهش یه پازل دادم

بعد بهش گفتم غروب میام

اگه پازل و تموم کرده باشی میبرمت پیش بچه ها اما خسته بودم از کارخونه اومدم

خوابم برد

الان بیدار شدم

حالا چیکار کنم

صدای نفس عصبانی که کشید اومد

_همین الان میری سمت تیمارستان منم راه افتادم

فقط خودتو سریع برسون

بعد بدون صبر برای جواب دادن من گوشی رو قطع کرد

نفس عمیقی کشیدم کتم و تنم کردم

از ساختمان خارج شدم

من از تمام آسمان یک باران را میخواهم

از تمام زمین یک خیابان را...

و از تمام تو

یک دست که قفل شود در دست من...

فصل سوم

وارد ساختمون باغ شدم

تمام چراغ ها روشن بود

عذاب وجدان تمام روح و روانم و به بازی گرفت

مستقیم به سمت اتاق رفتم چهار زانو روی زمین نشسته بود و پازل درست شده رو به روش بود

چشمام و با درد بستم

منتظرم بود

از بعد از ظهر منتظرم بود

کنار در سر خوردم روی زمین نشستم

میدونستم متوجه حضورم شده

اما سرشو بلند نکرد

+ببخشید

حتی تکون هم نخورد

+فردا نمیرم سرکار همش میریم بچه ها رو نشونت میدم

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت

+هاکانی قهری باهام

به خدا خوابم برد ولی یادم نرفتت

دستش رفت سمت پازل برش داشت

تمام تیکه هاشو روی زمین ریخت دوباره مشغول درست کردنش شد

+به خدا فراموشت نکردم

احساس کردم قلبم مچاله شد

بعد قولی کرده بودم

اون همه امیدش به من بود اگه تو درمانش تاثیر گذاشته میشد

اگه حالش بد میشد

یا اگه بلایی سر خودش میاورد

+هاکان .....

چند دقیقه بعد

پازل درست کرد رو با دست هل داد

سمتم و یه خط صاف با مداد قرمزش روی برگه دفتری که بهش داده بودم کشید

دفترم پرت کرد سمتم گرفتمش حدود ۵۰ تا خط صاف روی برگه بود

حالم از خودم بهم میخورد بیشتر از ۵۰ بار پازلو ساخته بود

صدای گریم بلند شد

+ببخشید

از جام بلند شدم دستمو گذاشتم روی شونش دستم و با ضرب پس زد

سرش پایین بود حتی برای ۱ لحظه هم نگام نمی کرد

+اگه بزنیم اگه.. منم ۵۰ بار پازل درست کنم منو میبخشی

چیکار کنم برات من اخه

همون لحظه صدای قدم های سریع کسی توی راهرو پیچید

بدون شک امیر حسین بود

تا خودش توی چهار چوب در ظاهر شد

بدون منظور

با قدم های سریع رفتم سمتش ۱ قدمیش وایستادم و با گریه گفتم

+حتی نگام هم نمی کنه

به خدا از قصد نبود

به خدا اصلا نفهمیدم کی اون همه خوابیدم

من فقط خسته بودم

مگه یه دختر ۲۳ ساله چقدر توان داره

من میرم صبح ها دانشگاه امتحان میدم

بعد میام اینجا

بعد میرم کارخونه

بعد دوباره میام اینجا

خب خسته بودم

ناراضی نیستم میخوام بیام اینجا دوست دارم،کمکش کنم امشب از قصد نبود

بخدا نرفتم خونه که دیگه نیام اینجا

رفتم خونه استراحت کنم بعد بیام اینجا

باهام قهره چیکار کنم

پشت سر هم با هق هق صحبت کرده بودم و اشک ریخته بودم

امیرحسین صورتش خیلی ناراحت بود برای یه لحظه دستشو پشتم گذاشت منو تو اغوشش کشید سرمو به سینه اش چسبوند و اروم به پشتم ضربه زد

و برای دلداری گفت

_باشه دختر خوب باشه اروم باش

اشکال .....

با مشتی که توی صورتش خورد نتونست بقیه حرفشو ادامه بده

با تعجب به امیر حسین که روی زمین افتاده بود

نگاه کردم که بازوم توسط هاکان اسیر شد و با ضرب منو کشید تو بغلش

دوتا دستشو دورم حلقه کرد

منو به خودش فشار داد

انقدر محکم که صدای استخون های بدنم و شنیدم

صدای داد بی مفهومی که سر امیر حسین کشید تو کل باغ پیچید

دیگه به این گارد گرفتنش جلو امیر حسین عادت کرده بودم ...

امیرحسین به خودش اومد و از جاش بلندشد که هاکان دوباره گارد گرفت...

سعی کردم خودمو از بغلش بیرون بکشم اما محکم گرفته بودم

_ هاکان!! ولم کن....

حتی برنگشت نگام کنه...

میخ شده بود روی امیرحسین

_ هااکاان!!!!!! بدنم درد گرفت...

خودمو تکون دادم که ولم کنه...

ایندفعه نگام کرد....

با التماس بهش نگاه کردم_ ول کن دیگه....هاااکاااان....!!!

کم کم دستش شل شد...

دستشو انداخت..

روشو کرد اونور و رفت دوباره همون جای قبلی نشست...

رفتم طرفش و روبروش نشستم....

_ هاکانی...نگاه کن...امیرحسین دوستته..

به امیرحسین اشاره کردم بیاد کنارم...

تا امیرحسین حرکت کرد هاکان دوباره نیم

خیز شد که من سریع دستمو گذاشتم رو شونش...

_ هاکان...امیرحسین دوستته...میخواد بهت کمک کنه...

امیرحسین کنارمون نشست...دست هاکانو گرفتم و گذاشتم توی دست امیر...

نم چشمامو با دست گرفتم

ادامه دادم

_ نگاه کن....اونم دوست توعه....

امیر دستشو گرفت و سعی کرد باهاش حرف بزنه....

امیر_ هاکان...من دوستتم...منو ببین!!!؟؟ واقعاا منو یادت نمیاد؟؟؟؟

***

دانای کل

وارد سالن شد و با صدای بلندی

زیر دست مورد اعتمادشو صدا کرد

_جک... جک بیا اینجا کدوم گوری هستی

جک با عجله از راه رو اتاق دخترا اومد بیرون و درحالی که سعی میکرد زیپ شلوارشو ببنده

وارد حال شد

_داشتی چه غلطی میکردی

جک _قربان خودتون دستور دادید اون دختری رو که فرار کرده ادب کنیم

_مگه من گفتم خودت ادبش کنی

هاااان

هان رو چنان فریاد زد که صداش تو کل خونه پیچید

جک_ببخشید قربان

نفسشو بیرون داد گفت

_اولین مشتری که برای هر کدومشون اومد ردشون کن برن

ارزون نده برده های خوبین

باید زود تر از اینجا بریم بهمون مشکوک شدن

جک با حیرت نگاهش کرد و گفت

_قربان کجا میریم

نیش خندی زد و گفت

_برمیگردیم ترکیه

.....

دستشو گرفتم

دنبال خودم کشوندمش

باصدای بلند میخندیدم

دنبال خودم میکشیدمش

تنها جایی که احساس میکردم شاده

اینجا بود میون یه عالمه بچه

داشتم دنبال خودم میکشیدمش

میخواستم ببرمش دم حوض پارک بهش اب بپاشم

که یه دفعه دستشو از دستم کشید بیرون

با عجله برگشتم ببینم کجا رفته که دیدم

جلو پسر بچه ایی که افتاده بود روی زمین

۲زانو نشسته

دستشو گرفت بلندش کرد

سر زانو هاش زخمی و خاکی شده بود

با دستش تمیزش کرد

دستی به سر پسر بچه کشیدو بهش لبخند زد

برای اولین بار بود که لبخندشو میدیدم

لبخندی به لبخندش زدم

کاش میتونستم چشماشو ببینم شاید چشماش متروک نباشه

کاش زود تر خوب شه

این دل فقط جای توئه گوشم به حرفای توئه

قلبم تو دستای توئه عشقم

آرامش حال منی عشق ایده آل منی

اما فقط مال منی عشقم

دوست دارم تورو مثل همیشه

از حس دلم نه دیگه کم نمیشه

دوست دارم تورو مثل همیشه

از حس دلم نه دیگه کم نمیشه

چه بخوای چه نخوای تورو به دست میارم

چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم

خودتو برسون به دل بیقرارم

آخه من تورو دوست دارم

چه بگی چه نگی میخونم از تو چشمات

چه بیای چه نیای میمونه عشق من پات

هنوزم میپیچه داره تو گوشم حرفات

تو بخند بزار آروم شم بات

هرجا بری فکر توام من عاشق روی توام عاشق شدم پای خودم اصلا

میخندی میخنده دلم اما بمون بند دلم از غصه کنده دلم اصلا

دوست دارم تورو مثل همیشه

از حس دلم نه دیگه کم نمیشه

دوست دارم تورو مثل همیشه

از حس دلم نه دیگه کم نمیشه

چه بخوای چه نخوای تورو به دست میارم

چه بخوای چه نخوای به تو علاقه دارم

خودتو برسون به دل بیقرارم

آخه من تورو دوست دارم

چه بگی چه نگی میخونم از تو چشمات

چه بیای چه نیای میمونه عشق من پات

هنوزم میپیچه داره تو گوشم حرفات

تو بخند بزار آروم شم بات

دستمو زدم زیر چونم و با شگفتی نگاش کردم

قاشق قاشق بستنی رو توی دهن ارمان همون پسر بچه ایی که زمین خورده بود

میزاشت با تمام احساسش بهش لبخند میزد

چنان نوری توی چشماش بود

که انگار نه انگار این ادم قبلا حتی حس هم تو چشماش نمی شد

پیدا کرد

هنوز از دروغ شاخدار خنده داری که به مادر ارمان گفته بودم خندم میگیره

از شانس خوب اون بود یا شانس خوب من مادر و بچه ایرانی بودند

منم برای یه لحظه جو گیر شدم

صاف رفتم

به مادر ارمان گفتم

+ما تازه بچه امون فوت شده

همسرم خیلی افسرده شده

میشه چند دقیقه همسرم با پسرتون بازی کنه

چنان بغضی توی صدام بود

که هاکان از کنار ارمان اومد نزدیکم وقتی صورتمو خشکم دید

خیلی متعجب دستی به زیر چشمام کشید

بعد به دست خشکش نگاه کرد و اخماش رفت توی هم

کم مونده بود بزنم زیر خنده

که خانمه صداش بلند در اومد وبا دلسوزی گفت

_خدا بیامرزه پسرتونو حتما خیلی سخته

اهی پر بغض کشیدم گفتم

+بله خدا پسرتونو نگهه داره

انقدر سخت که همسرم تکلمش و از دست داد و من اشک چشمام خشک شد

زن دستی به بازوم کشید نگاه از زن گرفتم

نگاهم

به هاکان که سرشو خم کرده بود سمت شونش و با چشمایی درشت ابرو های بالا داده نگام میکرد. افتاد

که نتونستم خودمو نگهه دارمو زدم زیر خنده

اما قبل از اون خودمو تو بغل مادر ارمان پنهان کردم و بی صدا خندیدم

لرزش شونه نشان از گریه هم تلقی میشد

پس انقدر ها هم غیر طبیعی نبود هرچند مامان ارمان چنان متعجب شده بود که بنده خدا فقط خیلی اروم یه شونم ضرب میزد

حالا روی میز صندلی های بستنی فروشی پارک نشسته بودیم و بستنی میخوردیم

ارمان همراه مامانش و خاله هاش برای توره پاییزه به ترکیه اومده بودن

و ساکن ایران شهر گرگان بودن

_میگم چقدر همسرت بچه دوست داره چرا یکی دیگه نمیاری

صورتمو سمت مامان ارمان کردم و گفتم

+اخه خودش مقاومت میکنه سر زایمان اولم خیلی حالم بد شد و چند روز بستری بودم و البته بی هوش

نمی خواد بلایی سر من بیا

این خزبلات نمی دونستم از کجا

ب ذهنم میرسه

ولی خیلی خنده دار بود و در یه نگاه میشد گفت سپری برای فاش نشد راز قبلی

_اخی چه عاشق خوش به حالت.

بعد

دستی به شکم تختم کشید و ادامه داد

_با اینکه زایمان داشتی خیلی رو فرمی خوش به حالت

لبخندی بهش زدم

+مرسی

حدود ۱ ساعتی رو باهم بودیم بعد برای رفتن به بوغاز از ما جدا شدن و خداحافظی کردن

از نگاه هاکان میفهمیدم که دلش میخواد دنبال ارمان بره ولی نمی تونستم این ریسک و رو بکنم

در نتیجه به باغ برگشتیم

از ماشین پیاده شدم و هاکان زود تر از من پیاده شده بود و توی پارک رفته بود

کمی صبر کرده بودم تا کامل وارد باغ بشه

به سمت ماشینش رفتم

در سمت شاگرد رو باز کردم و نشستم

+چیزی شده

بیا بریم تو

_نه هنوز هاکان باهام راحت نیست

راستش با خودت کار داشتم

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم

+چه کاری

پرونده قرمز رنگ و از صندلی عقب برداشت و دستم داد

_چیزای جالبی این تو ننوشته بود

+یعنی چی چرا تلگرافی حرف میزنی

نفس عمیقی کشید و گفت

_درحال حاضر این اسایشگاه متعلق به هاکانه و یه ملک شخصی به حساب میاد

قبل از اون مال شخصی بود به اسم محمد مشیری

این شخص یه خلاف کاره

بعد از فرارش تمام ملکو املاکش توسط دولت مصادره میشه و به مزایده گذاشته میشه

شاید بگی خب این یه امر عادیه لابد بعدش اینجا رو هاکان میخره و میشه مال اون بعد که دیوونه میشه میکننش تیمارستان

اما موضوع از این قرار بوده که اینجا از همون اول تیمارستان بوده

گیج شده بودم

+من نمی فهمم چیش عجیبه

پرونده رو تکون داد و گفت

این دارو هایی که برای بیماراشون استفاده میکردن

همشون کشنده اند

توی انتهای پرونده یه سری اسمه

همشون مردن و جناره هاشون پیدا نشده

و در اخر این تیمارستان هیچ ترخیصی یا انتقالی نداشته

تمام اون افرادی که پرونده هاشونو دیدی و مردن

همشون جنازه هاشون پیدا نشده

و در اخر

جرم رضا مشیری

قاچاق اعضای بدن و فروش برده های ج*ن*س*ی بوده

انگار فلج شده بودم توانایی تکون خوردنو نداشتم

+یع..نی...یعنی.... چ..چ.چیی

_من از دیشب که اینو با خودم بردم یه لخظه اروم و قرار نداشتم

حتی نتونستم پلک روی هم بزارم

+باید هاکان و از اینجا ببریم با...ید ببریمش یه جای امن

_اروم باش هاکان جاش امن اینجا ملک شخصیشه

چپ چپ نگاش کردم و گفتم

+واقعا چه جالب

خب باشه هر ان امکان داره برگردن

صبر کن اونی که هر هفته یخچالشو پر میکنه

تمام تنم پر از عرق سرد شد

پام توان خودشو از دست داد

با نا توانی صداش زدم

+امیرحسین

به چشمایی که تازه متوجه قرمزیش شدم

گفتم

_حق با توعه باید از اینجا ببریمش

ولی چند روزی طول میکشه تا یه جایی براش پیدا کنم

توی این ۲.۳ روز.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

+من با خودم میبرمش

با ابرو های گره خورده

_کجا

+میبرمش خونه خودم

امیر حسین با پوز خند گفت

_عقلتو از دست دادی

دختر میدونی چقدر باید حواست بهش باشه

چقدر ممکنه برای ۲تاتون خطرناک باشه

+من میبرمش امیرحسین نمیزارم یک لحظه هم تو این جهنم باشه

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت

_خوب اگه میخوای ببریش باید یه چیزایی رو بدونی

تا بتونی کمکش کنی

+اوکی چه چیز ها رو

_باید بدونی هاکان از سبزی جات متنفره

مخصوصا سبیزجات پخته مثل هویج پخته

یا کرفس اپ پز

اگه میخوای غذای رژیمی بخوری جلوی اون نزار چون ممکنه بشقابشو تو سرت خورد کنه

حتی زمانی که سالمم بود این نظریه صدق میکرد

دوم سعی کن به حرفش بیاری

حتی با اینکه میدونی جوابتو نمیده ازش سوال بپرس

کافیه به حرف بیاد

اون وقت امکان خوب شدنش اونم هرچه سریع تر با حرف زدنش پیشرفت میکنه

سوم سعی کن حرصشو در بیاری

بزار چیزی که میخواد و بهش ندی ازش کاری بخوای

مثلا برای پارک رفتن ازش بخواه کاری رو انجام بده

اینو قبلا هم بهت گفتم

نزار زیاد سرش تو کار خودش باشه

بزار بهت توجه کنه

و در اخر وسایل خطر ناک از گوشه کنار خونه جمع کن تا به خودش اسیب نزنه

پووفی کشیدم و گفتم

+باشه

فقط میتونم کسی رو روزی چند ساعت بزارم پیشش اخه باید شرکتم برم

یکم فکر کرد و گفت

_اره اینجوری خوبه هرچی با ادمای بیشتری معاشرت کنه برای خودشم بهتره

سرم و تکون دادم

و گفتم

+من همه سعیمو میکنم

دستش و روی بازوم گذاشت فشاری داد و گفت

_میدونم

قلمو رو به رنگ ابی اغشته کردمو روی تابلو نقش ابشاری که توی ذهنم بود و پیاده کردم

نگاهی به هاکان که با دقت فراوون جلو من روی زمین نشسته بودو پرنده ای که براش کشیده بودمو رنگ میکرد

انقدر دقت کرده بود که اخماش توی هم بود

بهش گفته بودم میریم دریا
اگه نقاشی تو خوب رنگ کنی

ولی هر دفعه از یه چیزیش ایراد گرفتم

۲ دفعه از خط زده بود بیرون
۱بار انقدر محکم رنگ کرده بود برگه پاره شده بود
۱بار هم نا منظم رنگ کرده بود
و حالا برای بار پنجم همون پرنده رو براش کشیده بودمو مداد رنگی رو دستش داده بودم

نگاهم و ازش گرفتم و کمی با رنگ سبر درختچه های کنار اب رو سبز کردم

میخواستم رنگ قهویی رو به تنه درخت ها بزنم که

پرنده رنگ شده چلو چشم تکون خورد

سرمو عقب کشیدم با دستم کاغذ ازش گرفتم

نگاهی بهش کردم

خوب بود همه چیش کامل بود

درسته واسه منی که نقاش بودم

این رنگ امیزی کاملا غیر حرفه ای میومد

ولی اگه بازم ازش ایراد میگرفتم

واقعا سرشو میکوبید تو دیوار

تا همین الانشم خودشو کتنرل کرده بود

واگرنه چیزی نمونده بود خفم کنه

بهش لبخندی زدم و گفتم

+میخوای یکی دیگه هم شروع کنیم

با خشم بعم نگاه کرد که خودم جوابمو گرفتم

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم

+باشه حاضر شو بریم

❊

لب ساحل روی شن ها نشسته بودیم

که یکی خودشو پرت کرد تو بغل هاکان

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم

که یه دختر با موهای بلند و تو بغل هاکان دیدم و

برای لحظه ایی قبلم وایستاد

این کیه

#۱۱۱

با دهن باز داشتم نگاهشون میکردم

موهای نارنجی دختره نمیزاشت

صورت هاکان و ببینم

کم کم اخمام رفت تو هم

+هی هی تو کی هستی

بازوشو گرفتم و کشیدمش عقب

+تو کی هستی هان تو بغل هاکان چی میخوای

با تعجب نگام کرد و به ترکی چیزی گفت

cesaretim yoktu _

gel bana bugun demeye

+خاک تو سرت زبون نفهم هم که هستی شیر برنج

گمشو از رو پاش بیا اینور پاهاش درد گرفت

چپ چپ بهش نگاه کردم و توسط بازوش که هنوز تو دستم بود

کشیدمش عقب از رو پای هاکان بلندش کردم

can you espik_ .....

نزاشتم جمله اشو کامل کنه

با لهجه فوق العاده قوی که تمرینش ۳ سال زمان برده بود به انگلیسی

گفتم

_ببین عزیزم ادم اول دور برشو نگاه میکنه بعد میپره بغل یه پسر

_چی میگی من پریریدم بغل دوست پسرم عزیزم

چون از موهای هویحی و پوست شیر برنجش خوشم نیومد گفتم

+جانم....دوست پسرت هاکان من دوست پسرته

خنده داره

_ببخشید چی هاکان تو از کی تا حالا

خودمو به هاکان نزدیک کردم نیمی از بدنم و بهش تکیه دادم و در حالی که

سرمو روی شونش میزاشتم گفتم

+ ۲سالی میشه

فقط از این میترسیدم هولم بده

ضایع شم

با دهن باز داشتم نگاهشون میکردم

موهای نارنجی دختره نمیزاشت

صورت هاکان و ببینم

کم کم اخمام رفت تو هم

+هی هی تو کی هستی

بازوشو گرفتم و کشیدمش عقب

+تو کی هستی هان تو بغل هاکان چی میخوای

با تعجب نگام کرد و به ترکی چیزی گفت

cesaretim yoktu _

gel bana bugun demeye

+خاک تو سرت زبون نفهم هم که هستی شیر برنج

گمشو از رو پاش بیا اینور پاهاش درد گرفت

چپ چپ بهش نگاه کردم و توسط بازوش که هنوز تو دستم بود

کشیدمش عقب از رو پای هاکان بلندش کردم

_can you espik .....

نزاشتم جمله اشو کامل کنه

با لهجه فوق العاده قوی که تمرینش ۳ سال زمان برده بود به انگلیسی گفتم

_ببین عزیزم ادم اول دور برشو نگاه میکنه بعد میپره بغل یه پسر

_چی میگی من پریریدم بغل دوست پسرم عزیزم

چون از موهای هویحی و پوست شیر برنجش خوشم نیومد گفتم

+جانم....دوست پسرت هاکان من دوست پسرته

خنده داره

_ببخشید چی هاکان تو از کی تا حالا

خودمو به هاکان نزدیک کردم نیمی از بدنم و بهش تکیه دادم و در حالی که سرمو روی شونش میزاشتم گفتم

+ ۲سالی میشه

فقط از این میترسیدم هولم بده

ضایع شم

با حرکتی که کرد قلب ریخت تو دهنم گفتم هیچی الان پرتم میکنه اونور

ابروم میره ولی با کاری که انجام داد

چشمام گرد شد

با تعجب برگشتم بهش نگاه کردم

مسیر نگاهشو گرفتم

رسیدم به مردی که شکم زن حاملشو لمس میکرد و نوازش میکرد

حالا اونم به تقلید از اون همون حرکت رو شکم تخت و صاف من انجام.میداد

نگاهمو از حرکت دایره وار روی شکمم

برداشتم و به دختر مو هویجی نگاه کردم

با چشمای بزرگ گفت

_هاکان کی زن گرفت

زدم زیر خنده با صدای بلند میخندیدم با اعصبانیت توپید بهم و گفت

_چیه

اخمام کشیدم تو هم و گفتم

+سر من داد نزنا میدم حسابتو برسن

دستاشو زد به کمرش و گفت

_اصلا بهتره از هاکان بپرسیم اون جواب بده از کجا بدونم راست میگه

بعد با لوندی و عشوه تمیزی نگاهشو داد به هاکان و گفت

_این دختره چی میگه ازدواج کردی عشقم

نگاهمو به هاکان دادم

تا ببینم چی میگه

یا بهتر چه حرکتی انجام میده

سرشو خم کرده بودو یا یه پوزخند به

مو هویجی جون نگاه میکرد

خودمو بیشتر توی بغلش جا کردمو با نگاهی تحقیر کننده سر تا پاشو یه دور گذروندم

با تمام خباست لبخند زدم

این هاکان منه خودم پیداش کردم

داداشم قرار نیست دست شیر برنج جماعت بسپرم که

خودم یه زن خوشگل براش پیدا میکنم

دختره یکم نگاهمون کرد به ترکی چیزی گفت

که بدون شک فحش بود

بعد پا کوبان ازمون دور شد

با لبخند از هاکان جدا شدم و با لبخندی بزرگ بهش گفتم

+ایول بزن قدش

همون جور با تمسخر نگاهم میکرد

یهو هولم داد و از جاش بلند شد

سمت دریا رفت

با تعجب بهش نگاه کردم

یعنی چی

از جام بلند شدم

رفتم سمتش بازوشو گرفتم برش گردوندم سمت خودم

+چی شده

با ضرب دستشو از دستم کشید بیرون

زد به سرم داغ کردم

یعنی چی یعنی چی

این بود تشکر از کار های من

+چیه چیه ناراحتی که به دوست دخترت اونجوری گفتم

چیه لابد دلت میخواست باهاش باشی

من خرو بگو نخواستم دوست دخترت بفهمه دیوونه ای

اخه احمق

خوشت میومد پیشش خراب شی

۴ روز دیگه که جنونت خوب شد ادم شدی

برگرد برو باهاش دوست شو

کی جلوتو گرفته

شاید فکر کردی عاشق سینه چاکت شدم

یا عقلم کم بود از یه روانی بدبخت خوشم اومده

هان که واسه من پوز خند میزنی منو هول میدی دستتو از دستم میکشی بیرون

نه که من کشته مرده اینم که لمست کنم

تا حالا هیشکی جرعت نکرده به من بگه تو

اخه تو به چه حقی اینجوری با من حرف میزنی

با خشم نگاهش کردم

و گفتم

+دنبالم بیا

من خرو بگو تو رو میارم

بیارمت تفریح

پشتمو بهش کردم و از پلاژ اومدم بیرون

مگه یه دختر تو سن من تو کشور غربت چقدر توان داشت

میدونستم خیلی تند رفتم

میدونستم بد حرف زدم

ولی دست خودم نبود خیلی فشار روم بود

تقریبا ۳ شبه که درست نخوابیدم

همش دلشوره دارم

همش میترسم اتفاقی بیوفته

روزا ۳ دفعه فاصله شرکت و خونه رو میام میرم

چون نتونستم کسی رو پیدا کنم پیش هاکان باشه

از طرفی پولم تموم شده بودو

تقریبا با هزینه کمی روز مرگی رو میگذروندم

کارای کارخونه ریخته بود رو سرم

پول کارا مستقیم ریخته میشد به حساب اقای مهرداد و من هم مثل کارگرا ماهینا حقوق میگرفتم

واقعا توانم تموم شده بود

کشیدن دستش از دستم

شد کبریت و اتیش انداخت به انبار کاه صبر و توانم

نمی دونم چند دقیقه گذشت که اروم شدم

برگشتم سمتش که بهش بگم از خیابون رد شیم

اخه اومده بودیم پلاژ ۴ تا چهار راه پایین تر از خونه و چون هوا خوب بود پیاده رفته بودیم

نگاهی به اونور خیابون و روبه هاکان کردم

ولی نبود

دور اطرفم و نگاه کردم هاکان نبود

با وحشت به اطرافم نگاه میکردم....

_ هاکان.....کجایی؟؟؟ دست از سر این شوخی مسخره بردار.....هاکان...

هرچی نگاه میکردم نمیتونستم پیداش کنم.....

راه افتادم تا راه رفته رو برگردم

باحالت دو به سمت پلاژ حرکت کردم...

هرچی میرفتم به اطرافم نگاه میکردم تا پیداش کنم....

_ خدای من....این چه غلطی بود من کردم...

دیگه داشت گریه ام میگرفت...وارد پلاژ شدم...به سمت ساحل دویدم...

رسیدم ساحل...

رفتم همونجایی که نشسته بودیم...هیچ اثری ازش نبود...

از زور گریه جلومو تار میدیم...

بازم اینطرف و اونطرف رو نگاه کردم...نه نبود...گوشیمو از جیبم دراوردم و شماره امیرحسین رو گرفتم...

بوق...بوق....بوق...بوق....بوق....

_ لعنتی لعنتی لعنتی....

شروع کردم به هق هق کردن...

و لب ساحل دویدن

دیگه از دویدن خسته شدم...

هق هقم امونم رو بریده بود...

همونجا رو زانو نشستم...گوشیمو گزفتم و دوباره شماره امیرحسین رو گرفتم...

_ تورو جون من بردار....

بعد سه تابوق صداش پیچید

امیر_ الو

باگریه_امیرر.... پاشو بیا به این آدرسی که میگم....

امیر با وحشت_ چی شده؟؟؟ تمنا؟؟

_ امیر.....هاکان....هاکان....زودباش بیا

امیر _تمناااااااااااا...بگو چی شده؟؟؟ هاکان چی؟؟؟ چه بلایی سرش اومده؟؟

امیر_ لعنتی حرف بزن....

_ امیر....هاکان....گم شده....

امیر_ چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_ اوردمش دریا...حالا گم شده.....ّ

امیر_ تمنااااا اگه پیدا نشه

میکشمت....ادرس رو بگو زودباش...

با همون گریه ادرس رو گفتم....

از جام بلند شدم...

ذ

یه خانم و اقایی رو دیدم که با تعجب به من نگاه میکردن....

رفتم طرفشون...

با گریه به انگلیسی

_ ببخشید...شما یه مرد با لباس طوسی وندیدین؟؟؟

یکم نگام کردن بعدم از کنارم رد شدن...

برگشتم جلو ورودی پلاژ تا امیرحسین رو ببینم...

یکمی منتظر موندم...دیگه

نمیدونستم باید چیکار کنم که

امیرحسین رو از دور دیدم...دوباره داغ دلم تازه شد....

با گریه _ امیر کجاااا بودی؟؟؟؟ هرچی دنبالش گشتم نبود....

ساحل رو گشتم نبود.... نیست....

نشستم روی دوپا و دستمو گرفتم جلو صورتم

امیر باعصبانیت_ برای چی اوردیش دریا؟؟؟؟؟ هاااان؟؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم

_ خودت گفتی ببرمش بیرون....سعی کنم ازش حرف بکشم....

امیر_ من گفتم بیاریش بعد گمش کنی؟؟؟؟ هاااان؟؟؟؟ من به تو چی بگم اخه.....

بهت گفتم پاتو از این ماجرا بکش بیرون...نگفتم؟؟؟؟ حتماااا باید یه بلایی سرش بیاری تا ولش کنی؟؟؟

اصلا برام اهمیتی نداشت که بقیه با تعجب نگامون میکردن.....

_ به خدا اصلا نفهمیدم چیشد....با هم از پلاژ اومدیم بیرون....

ولی یهو برگشتم دیدم نیست.....

+میخوام بیام

سرم هوار کشید

_کدوم گوری میخوای بیای

لازم نکرده

خودم میگردم دنبالش

جلو دست و پام نباش

اینه دق نباش

با صدای بلند تری زدم زیر گریه

و از ماشینش پیاده شدم

کلید و به در انداختم بدون نگاه کردن به پشت سرم وارد خونه شدم

در اپارتمان و که باز کردم

انگار یه چیزی مثل پتک خورد توی سرم

پرنده های رنگ شده توی خونه شد

سوهان روحم

بدون مکث از خونه زدم بیرون

نیستیو بدونه تو این خونه دلگیره

نیستیو بی خودی باز داره گریم میگیره

نیستیو خبر نداری که چقدر غمگینم

که تموم شبهام خوابتو میبینم

جایه تو دارم با عکسات صحبت میکنم

دیگه دارم به همین بی کسی عادت میکنم

همه شبهامو به یادت تا صبح بیدارم

هنوزم مثله گذشته تو رو دوست دارم

دله من تنگه یه دنیا تو رو کم دارم نمیدونی که بدونه تو چقدر غم دارم

دله من تنگه برات بگو بر میگردم آره من خودم میدونم که به تو بد کردم

جایه تو دارم با عکسات صحبت میکنم

دیگه دارم به همین بی کسی عادت میکنم

همه شبهامو به یادت تا صبح بیدارم

هنوزم مثله گذشته تو رو دوست دارم

نیستیو بدونه تو این خونه دلگیره نیستیو بی خودی باز داره گریم میگیره

نیستیو خبر نداری که چقدر غمگینم که تموم شبهام خوابتو میبینم

جایه تو دارم با عکسات صحبت میکنم دیگه دارم به همین بی کسی عادت میکنم

همه شبهامو به یادت تا صبح بیدارم هنوزم مثله گذشته تو رو دوست دارم

ساعت چند بود نمی دونستم فقط میدونستم

چند ساعتی هست که هوار تاریک شده و من فقط راه رفتم

راه رفتم و راه رفتم

از خودم متنفر بودم

از خودم متنفر بودم

لعنتی لعنتی

دو زانو رور زمین نشستم

تقصیر من بود

اگه چیزیش میشد

تقصیر من بود

با صدای بلند با سری رو به اسمون فریاد کشیدم

+خدا هاکان و برگردون غلط کردم

خداااااا

دستمو روی زمین گذاشتم سرم و انداختم پایین زار زدم

اون که به جز من من کسی رو نداشت

اون که رفتاراش دست خودش نبود

اون که

اخ اخ

هاکان

مرد معصوم این روزام نیست

خدایا یعنی الان کجاست

خسته داغون وارد خونه شدم

خونه توی تاریکی فرو رفته بود

گوشیمو کیفم و که کنار در انداخته بودمو با خودم نبرده بودم برداشتم

کیفو پرت کردم رو مبل و گوشی رو دست گرفتم

دستی به چشمای سوزناکم کشیدم و شماره امیر حسین و گرفتم

بعد از حدود ۶ تا بوق جواب داد

فقط یک کلمه گفت

_پیداش نکردم

و بعد گوشی رو قطع کرد

ناامید و خسته با وجدان دردناکم خودمو به تخت رسوندم

خودم پرت کردم روش

به سختی جلوی ریزش اشکام گرفتم

چشمام فجیع میسوخت و مطمئن بودم

خیلی قرمز شده

نمی تونستم یه جا بشینم اروم قرار نداشتم

خیلی گرسنه بودم بعد از ۶.۷ ساعت پیاده روی و بعد از کلی
گریه

واقعا سرپا موندن واسه منی که گرمی چربی ذخیره شده نداشتم سخت بود

ولی بی میلی شدیدی که داشتم اونم با صدای قار و قور شکمم

واقعا چیز مسخره ای بود

بعد از خوردن نصف ساندویچ کالباس مونده ظهر به زور اب

به طرف سویچ ماشین رفتم

نمی تونستم دست رو دست بزارم

باید میگشتم

نه بیمارستان ها رو و نه حتی ادراه پلیس رو چون حتما امیر حسین

گشته بود

باید میرفتم

به تمام پارک ها به تمام پلاژ ها

و یه سر هم به باغ میزدم

با اینکه ترس عجیبی نسبت به باغ داشتم بعد از حرف های امیر حسین

ولی باید میرفتم

پشت رل نشستم و استارت زدم

نگاهی به چاقو اشپزخونه که تو لحظه اخر برداشته بودم کردم

شاید وجودش لازم میشد

هرچند شاید مفید واقع نمی شد

نفسی کشیدم با گفتن یه بسم الله به سمت باغ روندم

دستم رو به در باغ تکیه دادم...

شدیدا احساس ترس میکردم...

حرف ها ی امیر درباره ی مالک قبلی باغ توی ذهنم چرخ میخورد...

+اصلا شاید امیرحسین اینجا اومده باشه...

نفس عمیقی کشیدم و بیخیال باغ شدم..

گوشیمو تو دست گرفتم....

دودل بودم...

دفعه پیش خیلی بد برخورد کرده بودو... من واقعا نمی دونستم اگر اینبار زنگ میزدم ریکشنش چی بود!!

+ زنگ بزنم!؟

+نه...زنگ نمیزنم...

+ نه زنگ میزنم....فوقش داد میزنه...

یه نگاه به شماره امیر کردم....

+ نه ولش کن...زنگ نمیزنم....

گوشیو گذاشتم تو کیفم....که صداش دراومد

به گوشیم که اسم دکی رومخ روشن خاموش میشد نگاه کر دم....تعجب کردم....

_ بله?

امیر_فقط یه جا مونده که ممکنه باشه...

_خب چرا نمیری پس

امیر_خب...میدونی...فکر نمی کنم با من بیاد...

هردو سکوت کردیم...

پیش خودم گفتم والا با اون گندی که من بعدظهر زدم با من که عمرا راه بیاد

_ادرسو بگو تا بیام

_میام دنبالت نزدیک خونه تم

نفسم پرصدا دادم بیرون و گفتم

+خونه نیستم جلوی در باغم

دادش بلند شد

_این موقع شب اونجا چیکار میکنی دختره کودن

داغ کردم با صدای بلندی گفتم

+حق نداری به من بگی کودن

_صداتو بیار پایین برو تو ماشینت بشین شیشه رم بده بالا درم قفل کن تا من برسم

بعد هم گوشی رو قطع کرد

نفسی کشیدم

رفتم توی ماشین

با چه جرعتی تو این محله بودم خودمم نمی دونستم

توی ماشین نشستم سرم روی فرمون گذاشتم و چشمام و بستم

طولی نکشید که به شیشه کنارم

۲تا تقه خورد

به امیر حسین نگاه کردم

صورتش کلافه بود

معلوم بود خیلی اعصابش بهم ریخته ست

نفسی کشیدم شیشه رو دادم پایین

_دنبالم بیا ماشینتو دم خونت پارک میکنیم

باید راه طولانی رو بریم

همینجوری که داشت دور میشد گفتم

+مگه کجا میخواییم بریم

_ببک و اُرتاکُی

هیچی نگفتم...

ماشینم رو پارک کردم و سوار ماشینش شدم...

قبل اینکه درو ببندم صدای جیغ لاستیکش توی کوچه پیچید...

با چشمایی درشت نگاش کردم

+چه خبرته

_هیس من از دست شما دیوونه میشم

دستی به صورتم کشیدم ترجیح دادم سکوت کنم

چند دقیقه صبر کردم بعد پرسیدم

+ اینجایی که داریم میریم کجاست

_همون جایی که هاکان رفته

+وای مرسی که منو از گمراهی در اوردی

_فعلا ساکت باش کمربندتم ببند

خراب کاری کردی بلبل زبونی نکن

خب

کلمو تکون دادم ترجیح دادم ساکت بمونم

نزدیک یه پلاژ نگهه داشت گفت

_پیاده نشو برم ببینم قایقی که قراره ببرتمون اماده است

حواست بهم باشه اشاره کردم

در ماشین و قفل کن و بیا

❊

به منظره جلوم نگاه کردم

محشر بود

دستم و تو دست امیرحسین گذاشتم از قایق پریدم پایین

+اینجا کجاست

_اینجا خلوتگاه هاکانه

پولدار بودن تفریحات خاصم داره دیگه

اینجا محله ثروت نشینان ترکیه است

و هاکان اینجا رو خیلی دوست داشت

اون قایقشه

وبا دست به قایقی کهنه و قدیمی خاک گرفته اشاره کرد

+یعنی میگی هاکان تو اون قایقه

ولی به این فکر کردی چه جوری تا اینجا اومده

پول داشته که سوار قایق بشه

یکم چپ چپ نگام کرد و گفت

_اینجا از خشکی هم راه داره ما برای سریع تر رسیدن با قایق اومدیم

سرم و تکونی دادم و گفتم

+خب بریم دیگه

به سختی روی قایق رفتیم

نور گوشیشو انداخت روی سطح کوچیک قایق

ولی چیزی چز چندتا جعبه که ردیف کنار هم بودن

و اتاقک کوچیکی که قفل بود اونجا نبود

نا امید از اینکه به در بسته خوردیم

همونجا نشستم

سرم و توی دوتا دست گرفتم

+همش تقصیر من بود

امیرحسین با صدایی پر خشم

_ اره بود حالاچرا نشستی پاشو جمع کن بریم

پاشو

بدون حرف از جام پاشدم که از گوشه چشم حرکتی دیدم

مثل جت برگشتم سمت حرکتی که دیدم

مثل وحشی ها نور انداختم سمت

حرکت که دیدم

_هوی دستم

+عه هیس

یه دست بود

اروم اروم به پشت جعبه ها رفتم

امیرحسینم پشت سرم

اومد

خودش بود

اره خودش بود

هاکان بود

جنین وار توی خودش جمع شده بود

به خواب رفته بود

نفس راحتی کشیدم و قبل از این که به خودم بیام

امیر حسین تنه محکمی بهم زد و سمت هاکان یورش برد

تکونش می داد. صداش میکرد

_هاکان هاکان داداش خوبی

هاکان جواب بده

هاکان تکونی خورد و بیشتر تو خودش جمع شد

درحالی که بازوم و میمالیدم با نگرانی گفتم

+ مریض شده

_نمی دونم

خاک تو سرش مثلا دکتر بود

+ببین تب نداره

دستشو روی پیشونیش گذاشت

_نه

+شاید خستست لابد راه زیادی اومده

دوباره شروع به تکون دادنش کرد

_هاکان

اینبار کمی لای پلکاشو باز کرد

باعث شد نفس راحت تری بکشیم

.*******

+هاکان خب بخور این چه کاریه

دوباره اخماشو کشید توی هم

امیرحسین روی مبل روبه روی میز ناهار خوری نشسته بودو

به ما نگاه میکرد و اخماش حسابی تو هم

بود

برخلاف قهری که هاکان با من کرده بود

بازم حاضر نبود با امیر حسین بره

اووف گفتم قهر باهام قهر بود

انقدر قهر که حاضر نمیشد

یه قاشق از غذای رو به روش بخوره

+هاکان این غذا رو دوست نداری

یه چیز دیگه بیارم برات

اخماشو کشید توی هم و بیشتر به صندیلش تکیه داد

کلافه از رفتار بچه گانه هاکان و نگاه خیره امیرحسین برگشتم سمتش و غریدم

+ چیه چرا زل زدی به من

با چشمای بزرگ نگام کرد

یکم نگاش کردم

با کلافگی برگشتم طرف هاکان...

_ هاکان خواهش میکنم...بیا اینو بخور...

بیشتر روشو کرد اونور....

عصبانی شدم...

جفت دوستا قصد جونمو کردن

داد زدم

_ اصلا نمی خوری که به درک...من خرو بگو که دارم ناز میکشم...

با عصبانیت جلو چشم گرد شده هردوشون از جام بلند شدم و رفتم به اتاقم و درو کوبیدم....

_این دوتا واسه من ادم شدن....

با کلافگی نشستم رو تخت....

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

صداش از توی حال میومد....

دلم نمیخواست برم بیرون اما چه میشه کرد...

حتما مامان پشت خط بود

امروز از اون روزا بود که باید زنگ میزدم و نزدم ....

اخمامو کردم توهم و رفتم تو حال....

اون دوتا بیشورم داشتن شام میخوردن...

همزمان که دنبال گوشیم میگشتم گفتم

_ فقط.میخواستین من بدبخت رو عصبانی کنین؟؟؟

گوشیمو پیدا کردم و جلوم گرفتم....

با دیدن اسم ترنم اخمم باز شد...تا اومدم جواب بدم قطع کرد....

امیر_ کیه؟؟

چپ چپ نگاش کردم که گوشی خونه زنگ خورد...

#۱۲۵

چند دقیقه بعد رفتروی پیغام گیر...

ترنم_ الو....تمنا؟؟؟

چرا جواب نمیدی؟؟

میگم بهم زنگ بزن...

در ضمن بهت بگم ما فردا بلیط داریم....

میایم اونجا...

این پیغامو گرفتی زنگ بزن بهم....

رنگم پرید...

توی این وضعیت؟؟؟

برای چی میخوان بیان؟؟؟

حالا هاکانو چیکار کنم....

امیر_ این کی بود؟؟

نگران نگاش کردم...

الان وقت لج بازی نبود....

_... خانواده ام دارن میان....

امیر_خب به سلامتی

چشمت روشن

با پوزخند نگاش کردم و

با حالت مسخره گفتم

_نمیتونم با وجود اونا هاکان رو نگه دارم مهندس

یکم نگام کرد بعد برگشت سمت هاکان و گفت

_هاکان من که باهات پدر کشتگی ندارم چرا نمیای پیش من

خندم گرفت از لحنش

هاکانم با تعجب بهش نگاه میکرد

ظرف غذایی که جلوش بود و حل داد و دست به سینه نشست

هاکانم که تعجبش انگار تموم شده بود

سرشو انداخت پایین و دوباره شروع به خوردن کرد

درست هنوز تمیز غذا نمی خورد ولی به خوبی از قاشق استفاده میکرد

برگشتم سمت امیر و گفتم

+حالا میخوای چیکار کنی

_برش میگردونم باغ

+چی نه من نمیزارم

با کلافگی نگاهی بهم کرد و گفت

_میشه بپرسم پس چیکار کنیم

تو که نمی تونی با وجود خانوادت نگهش داری

با منم که راه نمیاد پس چه خاکی تو سرم بریزم

+ تا فردا شب براش خونه پیدا کن

_چی میگی برای خودت اخه مگه الکیه

+مگه خونه پیدا کردن چیکار داره

_مشکل اینجاست تو به چشم خونه بهش نگاه میکنی

ولی من به یه چشم دیگه

پوز خندی زدم

+میشه بفرمایید شما با چشم بصیرت خود به این قضیه چه جوری نگاه میکنید

پوزخندمو با پوز خند جواب داد گفت

_یه خونه که اولا حیاط داشته باشه چون نمی تونیم تو اپارتمان نگهش داریم

دوما امن باشه

سوما همسایه فضول نداشته باشه

تو خیابون خلوتی باشه

و در اخر رفت امد ما مشکل نباشه

راست میگفت

واقعا خیلی سر سری به این قضیه خونه نگاه کرده بودم

از در ورودی فرودگاه با عجله داخل شدم

دیر شده بود هواپیما نیم ساعتی میشد که به زمین نشسته بود

به بد بختی هاکان و تو خونه امیر حسین بردیم

تا همین الان باهاش درگیر بودیم

دیشبم تا دیر وقت داشتم خونه رو مرتب میکردم

از وقتی هاکان اومده بود کلی بهم ریختگی داشتیم

نگاهی به اطرف انداختم احتمالا از گیت رد شده بودند

یکم جلوتر رفتم که دستی روشونم نشست

با عجله به عقب برگشتم

ترنم بود خواهر خوشگلم

بغلش کردم و دوتا بوس ابدار از صورتش گرفتم

_سلام ابجی

+سلام عزیز ابجی خوش اومدی

مامان_مارم تحویل بگیر تمنا خانوم

با لبخند از ترنم جدا شدم و مامان و به اغوش کشیدم

+وای مامان دلم براتون تنگ شده بود

هرچند خالی میبستم انقدر دغدغه فکری داشتم که اصلا به دلت تنگی نمیرسیدم

سوار ماشین شدیم استارت زدم و روشن کردم

+خب خیلی خوش اومدید

_ابجی کجا بریم الان

از اینه نگاهی بهش نگاه انداختم.

+خونه دیگه

لباشو داد بیرون و گفت

_نه جای تفریحی

مامان_بزار برسی ترنم بعد بگو الانم شبه دیگه

نگاهی به تمنا که اخماش رفته بود توهم نگاه کردم هرکی ندونه فکر میکنه تو عمرش استانبول نبوده

لبخندی بهش زدم و گفتم

+به قول مامان شبه

ولی شبای بوغاز خیلی قشنگه نه

بریم خونه شام بخوریم کمی استراحت کنیم میریم بوغاز خوبه

با دندون های بیرون زده از پشت لبخندش نگام کرد

برام بوس فرستاد

+خب مامان چه خبر

مامان _ خانوم رضوی رو یادته خانوم همکار بابات

بله کامل یادمه همون که کلی پوز دختر فرنگ درس خوندشو میداد

حالا خوبه افغانستان اب یاری گیاهان دریایی میخونده

با این حال لبخندی به مامان زدم گفتم

+اره چطور

مامان _دخترش از طاها حاملست

با چشمای زده بیرون گفتم

+طاها پسرِ عمه

مامان_مگه چند تا طاها داریم

+وایی چه جذاب

بعد از گفتن این حرف زدم زیر خنده

ترنم سرشو از لای دوتا صندلی بیرو داد و گفت

_وای ابجی نبودی ببینی چقدر عمه حرص خورد تازه فهمیدیم خانوم تو رو واسه طاها

با صدا کردن اسمش توسط مامان ساکت شد

نیازی به ادامه صحبتش نبود

عمه بار ها تو لفافه حرفشو زده بود

باید خیلی گیج میبودم که چیزی نمی فهمیدم

فکر کن من بشم زن طاها شیر برنج مادر شوهرمم بشه عمه با اون زبون نیش دارش

خدا بخیر بگذرونه

وای رومینا رو بگو چقدر اون عملی به پسر عمه شیر برنج من میومد

بچشون چه شکلی بشه خدا میدونه

توی ساحل بوغاز نشسته بودیم

به کشتی های تفریحی و چراغونی که رد میشد نگاه میکردیم

_تمنا

بدون اینکه نگام و از بنر بگیرم جواب دادم

+جانم مامان

دستشو روی دستم گذاشت نوازش کرد و گفت

_مشکلی نداری

+چرا دارم یه مشکل بزرگ هم دارم

با دستش صورتم و برگردون سمت خودش و گفت

_چه مشکلی

نگاهی بهش انداختم

میتونستم بگم

مادرم بود

حمایتم میکرد

مادرم بود نگرانم میشد

مادرم بود نگرانیش خطرناک میشد

نفسمو دادم بیرون گفتم

+هیچی سرجاش نیست مامان

هیچی

من دارم تو شرکت جون میکنم بعد از ازدواج پسر رییس شرکت با منشیش و رفتن اونا از استانبول همه کارا افتاده رو دوش من

اما حتی یه ۱ ریالی از پولای شرکت به من نمیرسه مستقیم میره تو حساب شایان

از اونور زنگ زدم به مهرداد بزرگ بیاد کمک قرار بود بیاد امروز زنگ زده میگه

خانوم و دخترش میخوان برن دنبال شایان به زور برش گردونن

من چقدر مگه تجربه دارم

بابا گفت حضور من فور مالیته است

ولی الان اصلا اینجوری حس نمیشه

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم

+خیلی خستم مامان

مامان_خودم درستش میکنم تمنای مامان نگران نباش

به ترنم که بدو بدو خودشو میرسوند به ما نگاه کردم

رفته بود قایق سواری

+خوش گذشت ترنم جونم

_وای اره ولی خسته شدم اخه خیلی وقته

پارو نزده بودم

فکر کنم عضله های دستم بگیره

خودشو پرت کرد سمتم و کنارم نشست سرش روی پاهام گذاشت

_دلم برات تنگ شده بود

دستی به موهاش کشیدم و گفتم

+عزیزم منم همینطور

مامان_خب دیر وقته بهتر بریم خونه

با دستور مامان به سمت خونه راه افتادیم

****

_به به چه پسر گلی

پسرگلم بگو اه اه کن عزیزم

غذاشو بخوره

هواپیما رو ببین

هان هاننن

با چشمای بزرگ به پرستاری که به هاکان میخواست غذا بده نگاه کردم

هاکان اخماش حسابی تو هم بود

+داری چیکار میکنی مگه با بچه طرفی

با صدای من هر دونفرشون برگشتن سمتم

هاکان با دیدن من سری از جاش بلند شد و خودشو بهم رسوند

یکم خودمو جمع کردم

اونم درست یک قدیمیم وایستاد دستشو انداخت دور کمرمو منو کشید تو بغلش سرم روی گردنش فرود امد

دستامو بالا اوردم دورش حلقه کردم

که بیشتر منو تو اغوشش فشرد

کنار گوشش زمزمه کردم

+اذیت شدی هاکانی

سرشو ازم فاصله داد و زل زد توی چشمام

توی چشماش یه نا توانی خواستی بود

با خشم از بغلش اومدم بیرون صدام رفت رو سقف

چشماش دیونم کرد

نوع نگاش بیچارم کرد

چیکار کردن با این پسر اخه

+تو احمق و کی گذاشته اینجا

مگه داری با یه بچه حرف میزنی

خودتو مسخره کردی یا مارو

برو کاسه کوزتو جمع کن نبینمت دیگه

فهمیدی

با پرویی تمام دستاشو زد به کمرشو گفت

_اصلا شما کی باشید

من از شما دستور نمیگیرم از امیرم دستور میگیرم

پوزخندی زدم

+جانم از امیرت دستور میگیری

نه بابا اقا دوست دختر نخود مغزشو گذاشته از هاکان نگهداری کنه اون وقت .....

_سلام

با ضرب برگشتم سمت صدا

یه دختر بود که .....

به وضع ظاهریش نگاه کردم یه پیراهن دکلته قرمز درست تا زیر خط باسنش پوشیده بود

ارایش کامل موهای بلند باز

عجب عجوبه ای بود

اینجا چی میخواست

که خودش دست به کار شد و

رو کرد سمت دختره که به هاکان غذا میداد گفت

_کیس اینه

و با سر به هاکان اشاره کرد

کیس چی ؟؟

_اره خودشه

دستشو برد زیر بغلش زیپ لباسشو باز کرد

از تنش در اورد

و مستقیم رفت سمت هاکان

نمی تونستم تکون بخورم

مغزم قفل کرده بود

هاکان و با دستاش حل داد بود روی مبل و رو ش دراز کشیده بود

داشت چه غلطی میکرد

با حرکتی که کرد به جنون رسیدم

با چند قدم رسیدم بهشون

انقدر خشمگین بودم که توانم چند برابر شد

دست انداختم بازو دختر رو گرفتم و پرتش کردم

اون طرف

هاکان با چشمایی بزرگ به سقف زل زده بود

و تکون نمی خورد

_چته دختر وحشی

با چنان خشمی سرش فریاد زدم که خفه خون گرفت

+ خفه شو

گورت گم کن از اینجا

کسی نیاز به بدن هرزه تو نداره

بعد با ضرب برگشتم سمت دختر اولیه

+تو هم گمشو نبینمت

با پرویی تمام گفت

_من از دستور.....

نزاشتم حرفشو تموم کنه خیز برداشتم سمتش

موهاشو دور دستم پیچوندم

کشیدمش سمت در وردی

_هوی وحشی موهامو .....

فریاد کشیدم

+خفشوو

پرتش کردم بیرون در و بستم برگشتم برم سمت هاکان که دیدم دختر دومیه هنوز وایستاده

+میخوای همون بلا رو سر تو هم بیارم

با کله سری به معنای نه تکون داد

لباسشو از رو زمین برداشت

تنش کرد و رفت سمت در

برگشتم سمت هاکان

نگاهش به سقف بود و تکون نمی خورد

دستی به موهام کشیدم سمتش رفتم

جلوی مبل ۲زانو نشستم

+هاکانی حالت خوبه

نگاهش از سقف بر نداشت

با اعصاب داغون گوشیمو دستم گرفتم

که با امیر حسین تماس بگیرم که با چیزی که شنیدم

سر جام خشک شدم

با تعجب برگشتم سمتش

صدایی که از خودش در اورده بود

مثل ادم هایی بود که میخواستن

حرف بزنن

+هاکان چ..چیی..ی. داشتی ..میگفتی

هاکان یه بار دیگه یه بار دیگه تلاش کن

نگاهش هنوز به سقف بود

_د...داس....دس..

خودمو کنارش پرت کردم و دستشو تو دستم گرفتم

+هاکانم بازم بازم تلاش کن

جون تمنا

_دس ...دش..دا....

دستمو نوازش وار روی صورتش کشیدم

+همینه عزیزم همینه یه بار دیگه

فقط یه بار دیگه تلاش کن

نگاه از سقف برداشت و نگام کرد

سردی چشماش ۱۰۰ برابر شده بود

چیکارت کردن تو رو اخه

سرمو روی دستش گذاشتم

اشکم چکید

****

دانای کل

_قربان تمام وسایلا مورد نیاز جمع شده

فقط ۷ تا از دخترا موندن رو دستمون

نگاهی از بالا به نوچه دست راستش کرد و گفت

_۱ ماه دیگه هم صبر میکنیم

تا دخترا برن فوقش نشد خودمون کلکشونو میکنیم

در ضمن قراره تا استانبول زمینی بریم

حواستون به راست و ریس کردن کارا باشه

حالا هم یکی از اون دست نخوره تراش و یا لااقل کم دست خورده هاشو بفرست برام

حوصله ام سر رفته

.....

با صدای چرخیدن کلید دست از نوازش موهای هاکان کشیدم

خیلی وقت بود خوابیده بود

ولی همچنان دستم دایره وار توی موهاش میچرخید

سرمو سمت در برگردوندم امیر حسین بود

با دیدنش از جام بلند شدم

رفتم سمتش یه قدمیش وایستادم

دستمو بلند کردم کوبیدم توی گوشش

دستشو گذاشت روی صورتش گفت

_چه مرگته

+تقصیر تو اون دوست دختره احمق و اون هرزه ای که با خودش اورده بوده

از همه بیشترم تقصیر توعه کثافت

حالش بد شد خیلیم بد شد

با چشمای بزرگ گفت

_مگه چیشده

پوز خند زدم گفتم

+میخواستی چی بشه

یه فاخشه رو گفته بیاد لخت بره تو بغل هاکان باهاش رابطه داشته باشه

تا خوب شه

میفهمی یعنی چی

_کی

با کف دست کوبیدم به پیشونیم

+چرا خنگ بازی در میاری

دوست دختر نخود مغزت اقای دکتر

همون پست فطرتی که گذاشته بودیش مواظب هاکان باشه بهش بگه بیا به به بخور دهن باز هواپیما داره میاد

چی پیش خودت فکر کردی هان

لعنت بهت بیاد امیر حسین لعنت

_یعنی چی خودت میفهمی داری چی میگی

من صلاحیت ندارم

ببین بچه جان من دکترم از تو خیلی بیشتر حالیمه

+هه اره معلومه حالیته که وضعش اینه

دستی به موهاش کشید

_تقصیر من نبود خودتم میدونی

ول کن دست هاکانو

+من اگه دستشم ول کنم نمیزارم اینجا بمونه

اینجا بمونه حالش بد میشه

صدای دادش تمام بدنمو به لرزه انداخت

_اصلا کجا میخوای ببریش

میخوای نشون مامانت بدی بگی بفرما اینم عشقم یه دیوونه روانی تیمارستانی

+درست صحبت روانی تیمارستانی دیوونه خودتی

دست هاکان کشیدم اومدم از کنارش رد شم که دستشو گذاشت رو قفسه سینم و هولم داد

ضربه اش انقدر محکم بود که پرت شدم رو زمین و بازو خورد به تیزی میز

درد وحشتناکی یهو تو تمام تنم پیچید و صدای اخم بلند شد

با بلند شدن صدای اخم هاکان دستشو از دستم جدا کرد خیز برداشت سمت امیر حسین

یقه امیر حسین و گرفته بود چسبوندش به دیوار

نفس های بلند میکشید

ترسیدم نه برای اینکه بلایی سر امیر حسین بیاره

ترسیده بودم برای اینکه یه موقع خودش چیزیش نشه

هاکان با زدن امیرحسین انتقام خودش میگرفت نه منو

دستش مشت شد بالا رفت رو فک امیر حسین فرود اومد

امیرحسین اخی گفت خم شد

اما هاکان دوباره با دوتا دست یقش گرفت چسبوندش به دیوار

اومد اون سمت صورتم بیار پایین که

رفتم سمتشون دستمو روی بازوی هاکان گذاشتم گفتم

+هاکان ولش کن

برگشتم سمتم نگاهی به چشمام کرد که سرمو براش تکون دادم و لبخند زدم

یقه امیر حسین ول کرد کنار من وایستاد و دستمو گرفت

+من میرم سراغ یه متخصص دیگه تو هیچ کمکی به بهتر شدن حال هاکان نمی تونی بکنی فقط باعث بدتر شدن حالشی

دستی به دماغش کشید گفت

_چی واسه خودت میگی همینجوری هاکان برادرمه حالا اون عقب افتاده یه غلطی کرد که عاقبتش و میبینه یعنی نشونش میدم

تو نمی تونی منو از کمک به کسی که خیلی بهم کمک کرد منع کنی

میدونم تند رفت ولی من اخلاقم اینه

به قول هاکان گندت بزنن با این رفتارات

بشین

بشینید حرف میزنیم

دلم براش سوخت از طرفی اون بود که هاکان و میشناخت پس بودنش مفید بود هرچند امروز گند زده بود

روی مبلمان سفید رنگ خونش نشستیم

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز برداشت رو به روی ما نشست

_میشه دست هاکان و ول کنی احساس میکنم مثل یه غول خطرناک جلوتون وایستادم

نفسی کشیدم اومدم دستم جدا کنم که هاکان دستمو فشار داد با اخمای تو هم به امیرحسین نگاه کرد

امیر حسین دستشو به حالت تسلیم بالا برد گفت

_باشه باشه هاکان دستش مال خودت

بعد زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم

فقط کلمه

(خیانت) به گوشم اشنا اومدم

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم گفتم

+باشه باشه من تسلیم بودن تو به نفع هاکان

منم اشتباه کم نداشتم

دوتایمون ناخواسته اذیتش کردیم

بهتره مواظب رفتارمون بیشتر باشیم

سرشو تکون داد گفت

_اره حق با توعه

حالا برای جبران بیا هاکان و ببریم کشتی سواری

عاشق کشتی سواریه

لبامو جمع کردم و بعد.از یکم مکث گفتم

+من مامان و ترنم و بیشتر از این نمی تونم منتظر نگهه دارم

و باید ببرمشون تفریح

یکم فکر کرد وفت

_اشکالی نداره میتوتی بیاریشون همون جایی که منو هاکان میریم اینجوری هم کنار خانوادتی هم کنار ما

دستمو به بازو هاکان که رسوندم کمی نوازشش کردم

اونم سرشو روی شونم گذاشت مثل بچه گربه سرشو جابه جا کرد تا جاش راحت باش

امیر حسینم با جدیت به ما زل زده بود

+باشه ولی هیچ اشنایی نباید صورت بگیره فقط از دور

دلم نمی خواد دیدگاهشون هاکان و اذیت کنه

_باشه درک میکنم

جلوی پای هاکان زانو زدم

+من برم زود همو میبینیم

سرشو با منظور نه تکون داد

+قول میدم زود بیام

لباساتو بپوش بیا پیش اسکله منم میام پیشت

حالا برم

فقط با چشماش نگام کرد

صورتم نزدیکش کردم

و اروم پیشونیش بوسیدم

اولین بارم بود که میبوسیدمش

وقتی ازش جدا شدم

سرشو به معنی برو به سمت در حرکت داد

بهش لبخند زدمو ازش جدا شدم

_وای ابجی امروز خیلی دیر. اومدی

من کلی برنامه ریخته بودم

+ببخشید ترنم جان باور کن خیلی کار داشتم

مامان _بازم با این حجم کاری این که وقت کردی بلیط تهیه کنی خوبه

ترنم_حالا چقدر تو کشتی هستیم

+حدود ۳ ساعت شامم همون جا میخوریم

ماشین کنار اسکله پارک کردم

چراغ های کشتی روشن بود

مردم داشتند سوار میشدند

یه تک مبنی بر رسیدن به امیر حسین زدم و با مامان ترنم به سمت کشتی رفتیم

به محض بالا رفتن از پله ها با امیر حسین و هاکان چشم تو چشم شدیم

لبخندی همراه با چشمک به هاکان زدم

که قدمی برای نزدیکی بهم برداشت که امیر حسین سریع با دوتا دست گرفتش

اووف خدا به خیر بگذرونه

حدود ۵ دقیقه تا اومدن همه مسافرا صبر کردیم

بعد کشتی راه افتاد

روی صندلی های رستوران کشتی نشسته بودیم

به پیشنهاد مامان اول شام میخوردیم بعد به افرادی که روی ارشه پایینی با گروه موسیقی همراهی میکردند و میرقصیدن بپوندیم

هاکان امیر حسین دقیقا میز رو به روی من و پشت مامان و ترنم نشسته بودن

بعد از خوردن شام به سمت ارشه پایینی رفتیم

ترنم_وای خیلی غذاش خوش مزه بود

+اره طمع سسش جالب بو....

اخ

به کسی که بهم تنه زده بود نگاه کردم

همون دختری بود که امروزمامور نگهداری از هاکان بود

نگاهشو ازم روم برداشت و به پشت سرم نگاه کرد

حرد نگاهشو گرفتم و به انیر حسین و هاکان که دقیقا پشتم بودن نگاه کردم

مامان _ معلوم. نیست حواسشون کجاست زبونمونم که حالیشون نیست پس بیخیالشون

تمنا بریم

با حرف مامان نیش خندی به دختره زدم ازش جدا شدم

به جمع رقصنده ها پیوستیم

سعی کردم با ترنم همراهی کنم تا به خواهرم کاملا خوش بگذره

حدود ۲۰ مین باهاش رقصیدم

که چراغا خاموش شد

وقتی موقعیت مناسب دیدم

اومدم برم سمت هاکان

ولی انقدر وسط شلوغ بود همش تنه میخوردم منحرف میشدم

واسه همین از جمع فاصله گرفتم و به لبه کشتی که خلوت تر بود رفتم تا از اونجا برم

چیزی به رسیدن به هاکان نبود نگاهش با هام بود

بهش لبخندی زدم که احساس کردم دستی روی کمرم نشست به سمت اب پرتاپ شدم

و با ضربه بعدی که با تماس با اب بهم وارد شد تقریبا فلج شدم

حتی توانای دست و پا زدن نداشتم

صدای اهنگ شاد ترکی هنوز توی گوشم بود

نور های کشتی از زیر اب میدرخشیدن

کم کم نفس کم اوردم و چشمام بسته شد

.....

دانای کل

#حال

صدای داد بی مفهومی که کشید

تو صدای حله حله و شادی افراد روی کشتی گم شد

بازو امیر حسین که کنارش بودو کشید

امیرحسین _چی شده هاکان

با انگشت سمتی که تمنا افتاده بودو نشون داد

هم زمان میکشیدش همون سمت

امیرحسین _چیه بریم اونجا وایستیم

اینجا که بهتره

بازم به دستش اونجا رو نشون داد

با سرش با گردنش با همه اعضای بدنش

اما امیرحسین متوجه نمی شد

با غم نگاهش کرد

تمام توانش و جمع کرد و تا حرف بزنه
اما حتی نتونست اول اسم تمنا رو تلفظ کنه

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید

دوباره سعی کرد اما نتونست منظورشو برسونه

تمنا داشت به عمق دریا فرو میرفت

چیزی تا اتمام زندگیش نمونده بود

هاکان ناتوان بود از کمک کردن بهش

هیچ کس حواسش به اونا نبود

هیچ کس نمی فهمید دردشان چیست

هیچکس نمی فهمید در چا حالند

جز یک نفر

همون کسی که تمنا و هاکان رو به این روز انداخت

لحظه بدی بود

خیلی لحظه بدی بود

انگار نمیشد

انگار ان کسی که تمنایش را حل داده بود زیادی بی رحم بود

یا زیادی ترسو که پلیش برای اعتراف جلو نمی رفت

باید کاری میکرد

انگ دیوانگی میزدن بهش اما خودش که میدانست

خدا که میدانست او فقط زخم خورده است

زخمی عجیب و کاری

تصمیمش رو گرفت خیز برداشت

و امیر حسینی که زیادی حواسش پرت میزد

دیر به خودش امد

وهاکان مانند ماهی لیز خورد

بقیه اش روی دور تند گذاشته شد

امیر حسین گروه نجات کشتی رو خبر کرد

هاکان در حالی که بدن بیهوش تمنا رو از زیر اب

بیرون میکشید

به کمک نیروی نجات به سمت ارشه کشیده شد

صدای شادی قطع شده بود

بدن نیمه جون تمنا روی دستای هاکانی بود

که تمام تنش از سرما میلرزید اما

لحظه ایی تمنا رو از خودش جدا نمیکرد

امیر حسین _ولش کن باید کمکش کنیم نفس بکشه

هاکان میمیره ولش کن

سر شو به حالت نه تکون داد

امیرحسین دست تمنا رو کشید که

هاکان بغلشو محکم تر کرد

همین فشار عضلات باعث شد

به قفسه سینه تمنا فشار بیاد

مقدار زیادی اب از سینش بیرون جهید

انگار خدا هم دلش نمی خواست این بندش فعلا ازش جدا شه

نفسش بالا که اومد

کم کم لای چشماش باز شد

اما انقدر توانش کم بود که به ثانیه نکشیده

دوباره بیهوش شد

این بستن چشم ها انقدر برای هاکان سنگین بود و ترسناک

که معجزه رخ داد

****

امیر حسین ؛

خیالم راحت شد میدونستم یه بیهوشی کاملا عادی از شک و ضعفه یه سرم میخواست

اومدم برم سمت مادر و خواهر تمنا که

سرجام میخکوب شدم

❊❊❊❊

ترنم ؛

با دیدن تمنا تو بغل اون مرد خیس و بیرون کشیده از دریا

فقط تونسته بودم روی دوتا پام فرود بیام مامان فقط جیغ میکشید

ولی حالا که اب از سینش بیرون زده بود

میدونستم که زندست خیالم راحت شده

اومدم برم سمتش که

❊ ❊

تمنا ؛

چشمامو برای یه لحظه باز کردم فقط چشمای هاکان و دیدم

دوباره رفتم تو حالت رویا چیزی تا تاریکی محض نمونده بود

که صدایی شنیدم

انگار انگار یه نفر صدام میکرد یکی

یکی که فوق العاده اشنا بود

که صدام میکرد

انگار اسمم و هرچند ناتوان

اما زیبا صدا میزد

***

دانای کل

اری معجزه رخ داد

هاکان _ ت..تم ....تمن..تتمناا

.....

صدای خندم کل خونه رو برداشته بود

روی تراس نشسته بودیم

عاشق باغچه جمع و جور خونه بودم

پر از گل گیاه بود

سبز قرمز نارنجی زد

همه رنگی توش پیدا میشد

عالی بود

یه خونه جمع و جور ۲ خوابه

با یه حیاط نقلی تو یه محله اروم ساکت

نفس عمیقی کشیدم

به هاکان نگاه کردم

دوباره زدم زیر خنده

_ننن...نخن..د

+چرا نخندم خنده دار شدی اخه

عصبانی نگام کرد گفت

_ببخن....ببخند...ی .. با با هاتتت

قققهر....میییک....نم (بخندی باهات قهر میکنم)

سعی کردم نخندم ولی باز نتونستم جلو خودمو بگیرم

_ع...عههههههه نک..ن

+من که کاری نمیکنم این تویی که سخت مشغولی

اشاره ای به ریخت قیافش کرد و گفت

_ا...ی..ننن ..وعععضضیییتتت ....کی ...کی ..تمموم میشششه

(این وعضیت کی تموم میشه)

بسختی جلوی لبخندم و گرفتم گفتم

+تا وقتی مامان برگرده

_خیییلللییییی .....ظظظاااا....لمه

(خیلی ظالمه)

+ولی قبول کن مثل بچه خودش دوست داره من اصلا فکر نمی کردم انقدر منطقی عالی رفتار کنه هاکان

تو ای ۱ هفته ای که موند پیشمون

نگاهی به پیشرفت خودت کردی

هم از من هم از تو مراقبت کرد

_شششمماا ففککر مییکرررددیید

منننن دیییووووونممم

وللییی من شششک بوودممم و اافسسسرددده

افففتتتتادننننن و تتترسسسس اززز ررفتتتتن تووو یههههه شووکککک دیگگگگه ببود

کککه کمکککک کررررددد بهتر بشم

(شما فکر میکردید من دیونم ولی من فقط شکه بودم و افسرده افتادن ترس از رفتن تو یه شوک دیگه بود که کمک کرد من بهترر بشم)

کمی بهش نزدیک شدم و گفتم

+هاکان

نمی خوای بگی چی شد که اینجوری شدی

_االاانن .....ننه ...بععدن اللاانن ...نم...ی..تونم

(الان نه بعدن

الان نمی تونم)

سرمو تکون دادم باید بهش زمان میدادیم

دوباره زدم زیر خنده

مامان بعد از افتادن من تو اب پیش م موند ترنم تنها برگشت

تو همون روزاول همه چی رو بهش در مورد هاکان گفتم

مامان خیلی منطقی رفتار کرد

و البته خیلی هم کمک کرد ۲ روز بعد امیرحسین کلید این خونه رو اورد

هاکان بعد از به قول خودش از شک در اومدنش

سفت و سخت وایستاد و گفت حاضر نیست امیر حسینو ببینه

حتی حاضر نشد توی این خونه پا بزاره تا وقتی که گفت پولشو بعد از فروش باغ تمام کمال میده

و اما

مامان سفت سخت وایستاده تا هاکان هرچه زود تر خوب بشه

و هر کوتاهی از هاکان میبینه تنبیهش میکنه

درست مثل امروز

مامان

یه کتاب براش خریده بود که هر روز با صدای بلند بخونه

و هاکان شونه خالی میکرد

اخه تفکرات بیل گیتس اونم به زبان ایرانی چه بدرد هاکان میخوره

به هر زوری بود هاکان کتاب به دست شد

اما فکر اینکه ممکنه مثل بچه های دبستانی ازش درس بپرسه رو نمیکرد

وقتی امروز ازش از خوانده هاش پرسید فهمید هیچی بلد نیست

پیشبند و یه چاقو ۶ کیلو پیاز گذاشت جلوشو گفت تنبیهت اینه اینا رو نازک نازک خلال کنی

و حالا با قیافه گرفته با چاقو پیشبند یه لگن پیاز خورد کرده کف زمین تو تراس نشته بود و غر میزد

واقعا خنده دار شده بود

تلفنم زنگ خورد نگاهی به شماره کردم

شماره امیرحسین بود

گوشی رو گرفتم رفتم توی خونه ترجیع میدادم

جلو هاکان صحبت نکنم

وارد پذیرایی که شدم

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم

+بله

_سلام خوبی

+سلام امیر اره من خوبم

تو خوبی

_هاکان چطوره

روی کاناپه نشستم و گفتم

+اونم خوبه

_صحبت کردنش چطوره

+خیلی بهتر مامان حسابی باهاش کار میکنه

کافیه به حرفش گوش نده

که تنبیه هاش شروع میشه

زدم زیر خنده

صدای خنده اونم از اونور گوشی میومد

_بیچاره هاکان

+همچین بیچاره هم نیست تقصیر خودشه

میخواست کاراشو پشت گوش نندازه

_داره چیکار میکنه

+ پیاز خورد میکنه

_واقعا؟؟؟!!!

+اره تنبیه شده

صدای خندش بلند تر شد

_کاش اونجا بودم

+اگه اینجا بودی کلتو میکند

نفسی کشید و گفت

_باید ببینمت

+چیشده

_فکرکنم باید یه چیزایی رو بدونی

+چی ها رو

_پشت تلفن نمیشه باید حضوری ببینمت

گوشی رو قطع کردم توی فکر فرو رفتم

میتونستم حدس بزنم در مورد هاکان و اختلافش با امیر حسینه

واگرنه ما موضوع مشترک دیگه ای نداشتیم

پوفی کشیدم که با صدای کنار گوشم از جا پریدم

_چچچچ....چیییییی...مممییییگگففتت

(چی میگفت)

با چشمای بزرگ بهش گفتم

_کی

+جججناااببب .....دکککتتتتترررر

(جناب دکتر)

خندم گرفت از ادبیاتی که استفاده میکرد

با اون صحبت کردن با مزه اش

چشمای مصممش

جلوی هر انکاری رو میگرفت

+چیز خاصی نمی گفت حال و احوال میکرد

_جججووووابببش .....

جواابشش رو نده..هههه

+هاکان نمیشه که اخه کمکم کرد و از طرفی دوستم ....

وسط حرفم پرید با صدای بلندی گفت

_هههههمیییین کهه گگفتمم

_چیشده

هر دو به سمت مامان که جلوی در وایستاده بود برگشتم

+سلام هیچی مامان

مامان با جدیت برگشت سمت هاکان

_چیشده هاکان

هاکان _تتمناا گگگفتتت کهه

مامانم کلشو تکون داد گفت

_باشه ....هاکان پیازاتو خورد کردی

چشمم به صورت گرفته هاکان که افتاد قهقهم رفت رو هوا

یه چشم غره اساسی بهم رفت

با سری افتاده برگشت سمت تراس

مامان اومد سمتم و گفت

_چیشده

نمی تونستم بپیچونمش

+ امیرحسین زنگ زد

_خب

+هاکان فهمید

داد و بیداد کرد و عصبی شد

مامان سرشو تکونی داد گفت

_چی میگفت

+اول یکم حال و احوال کرد

بعدشم گفت میخواد ببینتم میخواد یه چیزایی رو بهم بگه

_مثلا

+نمی دونم مامان چیزی نگفت

_باشه کی قرار گذاشتی باهاش

+ غروب

_برو شاید حرفای جالبی بزنه

حالا هم بیا بریم پیش هاکان حسابی داغ کرده الان

با مامان خندیدیم و رفتیم سمت

تراس

+کمک نمی خوای

_ننهه ....مممنووونن

مامان _ ببینم اون برگه ای که بهت داده بودمو چی اونم خوندی

هاکان سرشو تکون داد و گفت

_ببللهه

_چرا دروغ میگی اونو که تو اتاق من یادت رفت ببریش با خودت

هاکان با چشمای بزرگ نگام کرد

که مامان ادامه داد

_تمام این پیاز ها رو سرخ میکنی

طلاییه طلایی بسوزونی من میدونم با تو

از دور دیدمش روی شن های ساحل نشسته بودو

سیگار میکشید

نزدیکش شدم سیگار از گوشه لبش گرفتم

گفتم

+اقای دکتر بهتون نگفتن سیگار واسه سلامتی خوب نیست

نگاهی بهم انداخت و گفت

_پس چرا خودت میکشی

+کی گفته من سیگار میکشم

_یادت نرفته که من دکترم

دستی به پایین شلوارم که کج شده بود کشیدم و گفتم

+بعضی اوقات واسه تلقین ارامش

_منم الان دقیقا مثل بعضی وقتای توام

****

دانای کل

ماهان چشمانش را تا اخرین حد گشود و با حالتی عصبی گفت :

-تو دیوونه ای!

ماکان-ولی این نظر شخصی توئه، هر کس اونو دیده خلاف حرف تو رو زده .

-تو میفهمی چی میگی ماهان؟

-معلومه که میفهمم برادر من ، این شمایی که داری حرف منو به یه معمای پیچیده تبدیل میکنی بابا جون من دارم دو کلمه حرف حساب میزنم می گم....

-نمیخواد تکرار کنی همون دفعه اول شنیدم چی گفتی .

-خب پس مشکل کجاست؟

-بگو مشکل کجا نیست کاری که تو میخوای بکنی از سر تا پا اشکاله ، مشکله ، اصلا نشدنیه.

-این قسمت قضیه مشکل منه و منم یه جوری حلش می کنم .

-ماهان گوش کن .

-نه ماکان جان شما گوش کن

-بفرمایین قربان سرتاپاگوشم

-ببین عزیزم من فکرام و کردم و تصمیمم رو گرفتم یه تصمیم قطعی و جدی

-پس اومدی اینجا چیکار؟ منو باش فکر میکردم تو هیچ کاری نکردی و میخوای از من مشورت بگیری

ماهان برای لحظاتی سربه زیر انداخت و سکوت کرد اما خیلی زود به خود امد و گفت:

-من به هدفم میرسم اینو همه میدونن

ماکان لحظه ای به چشمان پر اشتیاق ماهان خیره شد و متفکر گفت:

-پرسیدم چرا اومدی اینجا؟

_چون مطمئن نیستم

_از چی

_از اینکه هاکان تو همون جایی باشه که ۲سال پیش بود و توی همون حال

_کاش بفهمی این کارت به نفع هاکان نیست

_تو مثل اینکه فراموش کردی

بخاطر ما این بلا سرش اومد

زمانی که بهت گفتم هاکان بردارمونه قاطیش نکن

گوش ندادی

ما ۴ تا قسم خورده بودیم

قسم برادری

امیرحسین زد زیرش ولی هاکان موند

تا پای مرگ موند

ما این بلا رو سرش اوردیم

باید از این منجلاب بکشمش بیرون

باید ازش مراقبت کنم

دارن برمیگردن

اونا دوباره دارند برمیگردن

+نه تا دلیل این همه کلافگیتو نگی نه

بر نمی گردیم

دستی تو موهاش کشید و گفت

امیرحسین_من دوست دارم تمنا نمی خوام بلایی سرت بیاد

با چشمایی بزرگ از فرط تعجب گفتم

+چی

_لعنتی نباید میگفتم

امادوست دارم

از همون روز اول همش تو فکرم

یکی از دلیل هام برای رفتار های مزخرفم همین بود

من دوست دارم بفهم

اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم

اخه

+من نمی فهممت

من .....

من شکه شدم

_درک میکنم ولی برگرد خواهش میکنم برگرد

+چرا نمیگی قضیه چیه

_من هیچی نباید بگم میفهمی هاکان باید حرف بزنه

خود هاکان نه کس دیگه

مواظب خودت باش تمنا

خیلی مراقب خودت باش

من کارای برگشتتونو به ایران

جور میکنم تو فقط احتیاط کن

شرایط هاکانم جوره همه چیش

جوره

خونه ماشین مدارک و یه حساب بانکی پر پیمون که اومده برای جبران

نگران نباش ایران دست هیچ کس بهتون نمی رسه

دست هیچ کس

****

دانای کل

_تو پیداش کردی

ماهان _اره پیداش کردم

امیرحسین کمک کرد

میگه یه دختری باهاشه کمکش کرده خوب شه

هاکان دیگه مریض نیست باورت میشه ماکان

حالش خوبه داداشمون سر پاست

مدارک و اموالشو سپردم دست امیر حسین

بهش گفتم از این معرکه دورش کنه

اونم قراره با همون دختر برش گردونه ایران

بهش گفتم یه مزخرفی رو سر هم کنه که دختره با هاکان بره و حواسش بهش باشه

_فکر کردی به همین راحتیه

ماهان خان اینی که داره برمیگرده امیره میفهمی

_به درک هر خری که هست من اون ماهان احمقی نیستم که ۴ سال پیش گیر این تشکیلات افتاد

و دوستاش و براداراش بخاطرش تا پای مرگ رفتن

میخوام جبران کنم

میفهمی

.....

پوفی کشیدم گفتم

+حال خرابت به خاطر هاکانه

سرشو تکون داد و گفت

_نه

یکم نگاش کردم و گفتم

+اشکال داره بپرسم پس واسه چیه

سرشو تکون داد گفت

_نه اشکال نداره

وقتی دیدم هیچی نمیگه

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم و که گفت

_به خاطر توعه

با چشمای بزرگ گفتم

+بخاطر من

_اره بخاطر تو

+نمی فهمم

_نگرانتم تمنا

خیلی نگرانتم

دیگه چشمام بزرگ تر از این نمی شد

+چرا تلگرافی حرف میزنی

چرا منظورتو کامل نمیگی

_کاملش گفتنی نیست

فقط تو نباید بلا کش ما بشی

+بلاکش شما

_اره بلاکش ما بهتره بری

پوز خندی زدم و گفتم

+کجا دقیقا

_ایران

نگاهشو حتی ۱ سانت از دریا بر نمی داشت

+نمی فهممت چرا نمیگی قضیه چیه

_یادته بهت گفته بودم نمی دونم چرا هاکان شکه شده و افسرده

+اره

بالاخره نگاهشو از دریا گرفت و بهم نگاه کرد و گفت

_دروغ گفتم

شکه گفتم

+هان

_برو فقط برو

اینجا بمونی کنار منو هاکان بمونی میای تو چشم

بیای تو چشم بد میشه

خیلی بد میشه

+نمی فهمم.گیجم نکن

_گیجت نمی کنم فقط دارم بهت میگم برگرد ایران

حرف سختیه

+من نمی تونم شرکت دانشگاه هاکان

پرید تو حرفم گفت

_شرکت به زودی فروخته میشه

درستم ایران ادامه بده

و هاکان میتونه از پس خودش بربیاد

حالا هم که خوب شده

+نه نمی تونم بدون قانع شدم حرفت.....

دادی سرم کشید که خودم کشیدم عقب

_حرف حالیت نمیشه

میگم برو

نگرانتم میفهمی

از همون روز اول نگرانت بودم

نمی تونم دوباره جون کسی رو به خطر بندازم

از همون روز اول جوری رفتار کردم دمتو بزاری رو کولت بری ولی تو نرفتی

ولی حالا دیگه ریسک نمی کنم

مخصوصا که دارن برمیگردن

+نمیرم اگه خطری تهدیدم میکنه هاکان و ....

_هاکانم ببر

برید ایران

برید اینجا دیگه امن نیست

ببرش باخودت

سر در گم نگاش کردم و گفتم

+چرا کامل نمیگی چیشده

_از من نباید بشنوی

هاکان باید لب باز کنه

اون اصل قضیه است

اون باید حرف بزنه

کارای رفتن تونو درست میکنم

باید برگردید ایران

.....

تو خیابونای استانبول قدم میزدم و به حرف های امیر حسین فکر میکردم

کاملا معلوم بود قسمت علاقه اش به من ابکی دروغ بود

فقط داشت دنبال چیزی میگشت که منو باهاش مجبور کنه برم از اینجا

اما قضیه فروش کارخونه رو از کجا میدونست

زمزمه های فروش به گوشم خورده بود

اما امیرحسین به سراحت ازش حرف میزد

از طرفی امیرحسین هیچ کجای این روابط نبود حتی شغلشم مرتبط نبود

این حجم اطلاعات یکم برام گنگ بود

این همه ریز و درشت

این همه ادم های رهگذری که میومدن نقش گنگی ایفا میکردن و میرفتن

این همه چیزای مشکوکی که دور اطرافم بود

چرا انقدر گنگ بودن به ظاهر ساده بودند

اما .....

نفسمو فوت کردم بیرون و طبق عادت پوفی کشیدم

حساس شده بودم

گفته های بی در و پیکر امیرحسین حساسم کرده بود

شاید اگه لج کنم بتونم بفهمم

ولی خب اون میگفت خطر ناکه

شاید واقعا هست

اگه جونمون در خطر باشه

روی نیمکت کنار پیاده رو نشستم

احساس میکنم دیوونگی هاکان هم دلیل خیلی قوی تری داشته نسبت به عشق نسبت به خیانت یا حتی مرگ ساده دختر مورد علاقه اش

هر وقت به دلایل دیوونگیش فکر میکردم

این ها بود که جلو چشمم ظاهر میشد

تو مغزم خطور میکرد

اما حالا فکر میکنم چیزی ماورای اینا باشه

تو افکار خودم غوطه ور بودم که با لرزش گوشیم به خودم بود

مامان بود

دکمه تماس رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم

+جانم مامان

_کجایی تمنا

+نزدیک خونه چطور مگه

_بیا زودتر شبه دیگه ماشینم که نبردی

+اووف اره بنزین نداشت

دارم میام چیزی نمی خوایید

_چرا اتفاقا کشک بگیر

+کشک ؟؟

_اره دیدم این همه پیاز داریم گفتم یه اش رشته باهاشون درست کنم هم نذر سلامتی تو و هاکان

هم ۴تا در همسایه بخورن هم خودمون هاکانم خیلی کمک کرد

خندمو قورت داد گفتم

+کمک کرد یا به زور مجبور به کمکش کردید

_حالا چه فرقی میکنه زود تر بیا خونه تا کشکشو بریزیم ببرید پخش کنید

+باشه ۵ دقیقه دیگه اونجام

فعلا

_باشه دخترم مواظب خودت باش

من نمی دونم ترکیه اش کشک پخش کردنمون چیه

این مامانم چه کارایی میکنه اخه

بعد از خرید کشک یه تاکسی در بست گرفتم و رفتم خونه

تو این مدت دست و پا شکسته ترکی یاد گرفته بودمو

میتونستم کمی ازش استفاده کنم

در نیمه باز بود ازش گذشتم و به در ورودی رسیدم

چندتا تقه به در زدم چند دقیقه بعد در توسط هاکان باز شد

لبخندی خسته بهش زدم

+سلام هاکان

_سسسلللامم

رفتم تو خسته کلافه بودم با مامان رو بوسی کردم کشک و بهش دادم

رفتم توی اتاقی که منو مامان ارش استفاده میکردیم خونه هاکان ۴ اتاقه بود اما.فقط ۲ تا اتاقش قابل استفاده بود دوتای دیگه حتی فرش هم نداشت خالی خالی بود

از چند دست لباسی که برای خودم اونجا گذاشته بودم

یه دست ست ورزشی سرمه ای انتخاب کردم

موهام هم که محکم بالای سرم بسته بودم و باز کردم خودمو روی تخت انداختم و چشمامو بستم

که صدای در اومد به خیال اینکه مامانه اومده بپرسه چی شد امیر حسین چی گفته است بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم

+مامان بعدا توضیح میدم الان خیلی خسته ام

+مننن مااماااننت ننیسسستم امما شششاییید للازمم شششد واااسهه مننننم تووضیحح ببدی

(من مامانت نیستم ولی شاید لازم بود واسه منم توضیح بدی)

چشمامو باز کردم و به هاکان که دست به سینه نگام میکرد

نگاه کردم

+چی رو توضیح بدم

_اااین کهه پیششش اون ننامرررردد

چیی کاااررر مییییکردیی و چییی بهتت گففت اححتتمااللان گففتتهه ککککه عااششقتته و اززتتت خووااسیته زززنننش شی

(این که پیش اون نامرد چی کارب میکردی و چی بهت گفته احتمالا گفته عاشقته و ازت خواسته زنش شی)

با چشمای بزرگ نگاهش کردم و گفتم

+چی

_اررره اخخخه عاادتت داارهه تتتماممم دوور و اطررافیان منوو و به ایین ططرررریق بپپرووونه

(اره اخه عادت داره تمام دور اطرافیان منو و به این طرق بپرونه)

+هاکان اروم باش من کنارتم چرا فریاد میزنی

اون حرفی راجب دوست داشتن ...

پرید وسط حرفم

با اینکه هنوز ناتوان بود اما تمام کلماتش پر از خشم بود

_اووون ببببیششرف اوون باباعثث شششد هممممه چچی بههم بریزه

داشت میلرزید لرزش بدنش کاملا تو چشم بود

از جام بلند شدم با دستام دور بازو هاش و گرفتم

سعی کردم کنترلش کنم

میترسیدم

از اینکه با یه شک دیگه برگرده به جنون چیزی بود که شدیدا از اون وحشت داشتم

اینکه هیچ وقت خوب نشه

اینکه چندین نفر روانپزشک و روانشناس هم تاکید کرده بودن

اگه دوباره بیماریش برگرده قابل درمان نیست

مامان نبود اگه بود حتما با این سر صدای و داد و هوار های هاکان سر کلش پیدا شده بود

سعی کردم از در محبت وارد بشم

+هاکان عزیز دلم اروم باش اروم

قدم ازش کوتاه تر بود

سرم درست مقابل گردنش بود

میخواستم پا بلندی کنم تا به پیشونیش برسم

شاید با بوسیدن پیشونیش بتونم ارومش کنم

اما نهایت تا زیر چشمش میرسیدم

پس بیخیال پیشونیش شدم و گونشو بوسیدم

صدای نفس های عصبی که میکشید تو گوشم می پیچید

و البته اروم تر شدنشم احساس کردم

چیکار کرده بود امیرحسین

چیکار کرده بود که هاکان این همه ازش منزجر بود

خسته خودمو روی کاناپه انداختم

+مامان شما هم مقصری نباید انقدر بهش سخت بگیری

خود خوری و حرص خوردن خیلی براش خوب نیست

سرشو انداخت پایین و با ناراحتی گفت

_حق با توعه زیاده روی کردم

نفسی گرفتم و بدون مقدمه چینی گفتم

+مامان ما با شما بر میگردیم ایران

مامان کاملا جا خورد

_شما ؟؟

+بله منو هاکان

_چرا ؟؟

تمام حرف های امیر حسین و با حذف قسمت مسخره و دروغین علاقه اش برای مامان گفتم

توی مدتی که مامان خودش مستقیم با امیرحسین حرف میزد کاسه ای رو از اش پر کردم مشغول خوردن شدم

هاکان اروم خوابیده بود البته بعد از تزریق ارام بخش

مامان که تلفنش تموم شد

هم زمان صدای زنگ خونه بلند شد

مامان _تمناپاشو احتمالا اومدن اش رو ببرند برو ظرفو بگیر ازشون

سرمو به معنی باشه تکون دادم

جلو در رفتم حدس مامان درست بود

از طرف بهزیستی بودن

شمارشو از فوائد گرفتم تااش ها رو دستمون نمونه مامان کلی اش درست کرده بود

فکر کرده بوداینجاایرانه

قابلمه کوچیکی برای فوائد و ظرفی هم برای هاکان اش نگه داشتم بقیشم دادم ببرن بهزیستی

بعد از کلی تشکر و اینا رفتن منم برگشتم سراغ اشم

مامان عمیق توی فکر بود

بعد از چند دقیقه که خوردن منم به پایان رسیده بود گفت

_میخوای از همه چیت بزنی

برگردی ایران

درست شرکت

+شرکت که زمزمه فروشش به گوش میرسه

دانشگاهم دوباره برمیگردم دانشگاه خودم

_چرا انقدر هاکان برات مهمه

کاسه اش رو کنارم روی عسلی گذاشتم و گفتم

+چون به خودم قول دادم تا اخرش باهاش باشم تا جایی که احساس کنم به من دیگه احتیاج نداره

مامان دستی به موهاش کشید گفت

_شاید کس دیگه ای باشه تمنا تو خیلی براش مایه میزاری یعنی ....

جرقه زده شد مامانم بود میشناختمش

واسه همین پریدم وسط خرفشو گفتم

+مامان مطمئن باش هیچ رابطه عشقی باهاش ندارم

احساسم بهش کاملا دوستانه است نه بیشتر

مامان به مبل تکیه داد و با لحنی که انگار خیالش راحت شده گفت

_بهتره به بابات نگی هاکان رو با خودت میبری و تا جاگیر شدن هاکان بهتره کسی از برگشتنت خبر دار نشه

واین بیماری هاکان بین من و تو میمونه

و در اخر سعی کن تا اخرش احساست دوستانه بمونه

از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت

دستی به صورتم کشیدم

دنبالش رفتم

حسابی خسته بودم باید میخوابیدم

سریع روی تخت کنار مامان خوابیدم و بشمر ۳ خوابم برد

غرق خواب بودم که با احساس

خیسی شدید از خواب پریدم

با تعجب دستی به صورتم کشیدم

ولی خشک بود با تعجب به اطرافم نگاه کردم

که احساس کردم خیسی از پاهامه یه نگاه به پاهام کردم

که .....

قرمز شدم از خجالت اما اخه

اما اخه من که

اگه بر فرض محال کاری هم کرده باشم

چرا انقدر زیاد خیسه

با تعجب دستی به پشت شلوارم کشیدم

خشک بود

چند بار تکرار کردم کارمو

هنوز گیج خواب بودم

داشتم با چشمای بزرگ به خیسی رو تشک نگاه میکردم

که صدای خنده شنیدم

سرمو بلند کردم هاکان رو بالا سرم با یه پارچ اب دیدم

از خنده قرمز شده بود

همینجور با تعجب نگاهش میکردم

که برای یه لحظه .....

+هاااکاااااننننن میکشمت

یه جیغ فرا بنفش هم کشیدمو پریدم دنبالش

فقط میخندید

+اگه دستم بهت برسه اخ اگه دستم بهت برسه

از در اشپزخونه رفت تو حیاط

دمپایی نبود بیخیالش شدم و دویدم دنبالش

+وایستا

_ننه

+من که اخر سر میگیرمت حالا میگم واستا

به در ورودی حیاط رفت میخواست بره تو خیابون

که قبل از اینکه دستش به در برسه در با ضرب باز شد و مستقیم خورد تو صورت هاکان

صدای اخش بلند شد انگار نوبت من بود که بزنم زیر خنده

+چوب خدا صدا نداره هاکان جون

مامان هاج واج با یه نون وایستاده بود دم در و به ما نگاه میکرد

دانای کل

با خشم و نفرت بهش چشم دوخت.

لبخند کجی روی لبش جا خوش کرده بود.

خیره ی صورت دخترک بود.

لبخندی زد

_فکر کن کار بدی کردی میخوام مجازاتت کنم .

_یه روز تقاص تمام این کارهاتو پس میدی

پوزخندی زد و از اتاق خارج شد

نوچه اش اومد و دستش رو باز کرد.

دستش رو دور مچش کشید وگفت:

_کجا میبریم

_امیر خان دستور داده ببرمت پیش کمال قولتو داده بود بهش

دم در ایستاده بود و هاچ واج نگاهش میکرد

_یعنی چی

_یعنی همین راه بیوفت

_اما اینکه راه اتاق کمال نیست

_هیس بیا

نوچه برگشت و به دخترک نگاهی کرد و گفت

_اسمت ارزو نه

دخترک.سرشو تکون داد

_منم یه خواهر داشتم اسمش ارزو بود

من ایدز دارم امیر خان دستور داده فردا منم بکشن قبل از اینکه بمیرم میخوام یه کار خوب بکنم

دستشو تو جیبش کرد و یه سریع مدارک و پول تو دست دخترک گذاشت

_با این پول و مدارک خودتو برسون به خونوادت

دخترک هاج و واج نگاهش میکرد

_یعنی برم

_اره بدو تا کمال نیومده سراغت

بدو از اینجا تا ۴ تا خیابون دیگه بدو برو بالا پایین نری ۴ تا خیابون اونور تر جات امنه امشب و تو کلیسا بخواب فردا صبح برو فرودگاه پیش پلیسم نرو اینجا پلیس همه کارست برو ایران

اونجا برو پیش پلیس

حالا هم عجله کن

اگه پلیس خواست بگی کجا بودی

بگو باند قراره بره ترکیه

حالا بدو فقط بدو

با صدای خش خشی که اومد دخترک سریع از در پشتی باغ پا به فرار گذاشت

شاید هنوز ۲تا کوچه دور نشده بود که صدای گلوله توی گوشش پیچید

و قطره اشکی از گوشه چشمش راه افتاد

اما همچنان برای ازادی می دوید و می دوید

+من که دارم میرم تو چرا نمیای با من یعنی انقدر ایران اومدن سخته

بعدم واسه همیشه که نمیریم من کارامو انجام بدم برمیگردیما

قرار نیست ایران بمونیم

کمی با شک نگاهم کرد

مجبور به دروغ گفتن شده بودم

هیچ جوره راضی نمیشد

و شجاعانه اصرار داشت از پس خودش بر میاد

_ببباااششش

ممیی تووونننییم تاا خووبب ششدننن کاامممللل مننن ببمووننیم

ببعدشش بباایید ببرگگرددم

زززندگییموو پسس ببگییرم

(باش میتونیم تا خوب شدن کامل من بمونیم بعدش باید برگردیم

زندگیمو پس بگیرم)

نفس ارومی کشیدم خدا رو شکر کردم بالاخره از خر شیطون پیاده شده بود

با مامان تصمیم وگرفته بودیم همه چی رو بهش نگیم

یه جورایی ترس از اینکه مخالفت کنه

اگر بر فرض امیر حسین دروغ هم گفته باشه

راه برگشت داشتیم ولی اگه راست گفته باشه ممکن بود با جونمون بازی کنیم

مامان امشب میرفت و من هاکان قرار بود بعد از فروش کارخونه راهی بشیم

البته هاکان نمی دونست فکر میکردم تا پایان امتحانات دانشگاه میمونیم

دلم میخواست زودتر برگردم تو این کشور اصلا به من خوش نگذشته بود

اصلا

یه جورایی حس بدی هم داشتم

تو این کشور تو کوچه پس کوچه هاش

اتفاقاتی افتاده بود که باعث شده بود

هاکان به این روز بیوفته پس نمی تونست در نظرم کشور خوبی باشه

۲هفته بعد

_ مسافرین محترم هم اکنون داخل مرز های جمهوری اسلامی ایران شده ایم لطفا حجاب خود را رعایت فرمایید

سرشو از کنارم عبور داد و از پنجره بیرون نگاه کرد وگفت

_هووا بباباروونیه

(هوا بارونیه)

تکلمش نسبت به قبل خیلی بهتره شده بود

+نه عزیزم بارون کجا بود اینا دوده

سر جاش نشست و دست به سینه گفت

_شننییده ببوودمم اییراان کثییففه

درحالی که شالمو درست میکردم

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_هههوواشش...

_اقا خودت کثیفی خوبه منم بگم کشور شما کثیفه من رو ایران و ایرانی حساسم مسلمون جماعت مثل ناموس من میمونه شما از مرز ما رد شدی میگی ایران کثیفه میخواستی نیای

منو و هاکان هر دو سر جامون خشکمون زده بود

با تعجب به مردی که این حرفا رو زده بود زل زده بودیم

دیگه اومد دستشو بندازه یقه هاکان و بگیره که مثل جت از جام پریدم

+اقا اقا منظورش هواش بود میگه هواش الود س چون خوب فارسی بلد نیست و کمی تو تکلم مشکل داره اشتباه جملات گفت

اقا یقشو ول کن خفش کردی که

یکی از مهمان دارای هواپیما بهمون نزدیک شد

مهماندار _اتفاقی افتاده

به مردمی که از گوشه کنارای صندلی هاشون سرک میکشیدند نگاه کردمو گفتم

+نه . چیزی نیست سو تفاهم بود حل شد

مهماندار سرشو تکون داد و بعد از تذکر که سرجاتون بشینید و بلند نشید رفت

به هاکان که هنوز گیج بود نگاه کردم

و دستمو روی شونش گذاشتم

+خوبی

سرشو تکون داد چیزی نگفت

اما صدای غرغر مرده واضح میومد

_دختره رفته شوهر خارجی کرده واسه کلاسش هرچی مرد اجنبی هست تو ایران رو همین دخترا میارن دیگه

همچین ازش طرفداری کرد

اینا اصلا ناموس و عشق میفهمن براش اینجوری سینه چاک میدی

یکی نیست بگه اخه جوونای خودمون مگه چشه رفتی شوهر خارجی کردی

با تعجب و دهن باز به صحبتاش گوش میکردم

انگار من مقصر بودم

با فرود هواپیما سریع از جام پریدم

دیگه سرم گنجایش غر غرهای مردک رو نداشت

واقعا چه ادمایی پیدا میشن

همینان وجهه ایران و ایرانی بودن و خراب میکنن

حالا من خودم ایرانیم میدونم همه مردمم اینجوری نیستن

از خروجی هواپیما که گذشتیم

سوار اتوبوس هایی که ما رو تا فرودگاه میبرد شدیم

هوا وحشتناک سرد بود سوز داشت انگار همین چند هفته پیش بود که همین راه و برعکس رفته بودم

حالا بعد از گذشت ۵ ماه دست خالی برگشتم

نه درسم و نه شرکت هیچ کدوم از کاراهایی که میخواستم انجام بدم

کامل نشدن

شرکت ۲ روز پیش به فروش رفت

شایان و پریسا به تماس هام پاسخ نمیدن

خونه ای که امیرحسین گرفته جای خوبیه ولی خالی و کثیفه

من و هاکان باید توی هتل باشیم بعد خودمون بریم دنبال وسایل و تمیز کاری

دستی به صورتم کشیدم

چقدر کار داشتیم یه لحظه سوز بدی بلند شد درست وسط زمستون بودیم و این سوز کاملا عادی بود حتی با وجود نبودن قطره ای برف

روبه روش نشستم گفتم

+خوبی اینجا رو دوست داری

با اخم نگاهم کرد گفت

_چچراا باباهام مثثثل ببچه هاا ررفتتار میککنی

(چرا باهام مثل بچه ها رفتار میکنی)

با حیرت نگاهش کردم و گفتم

+چرا اینجوری فکر میکنی اصلا اینجوری نیست

_چرا ککاممللا اینجووریه می دوونم از نظرر توو منن یه پسر ناقصمم من دیوونهه بودم

دلیلششم خخیلی مهم نییست

تقریبا ۲ماه از خووب شدن من میگذره تقریبا مییتونم خووب

صحبت کنم

مشکل ججسسمی ندارمم

حالا ۲۹ سالممه امااا اززز نظر توو مرد به حساب نمیام

دستی به صورتم کشیدم و گفتم

+نه اصلا اینطور نیست

فقط نگرانتم نگران اینکه ....

_اینکه دووباررہ دیوونه بششم

+تو دیونه نبودی تو فقط افسردگی حاد داشتی من نمیخوام که دوباره برگردی به اون روزا

هاکان من تو رو به عنوان برادرم به عنوان یه دوست دوست دارم

دلم نمیخواد حالا که خوب شدی حالا که حالت خوبه دوباره ....

دوباره پرید وسط حرفم

_توو یه فرشته ای تمناا

من خوشحاالم که همچین فررشته ایی مراقب مننه ولیی منم غرور دارم دوست ندارم بچه تلقی بشم

+من هیچ وقت تو رو بچه ندیدم راستش اصلا بلد نیستم بچه داری کنم

لبخند پرشوری زدم و گفتم

چشم قربان از این به بعد به شما به عنوان یه جنتلمن خوشتیپ نگاه میکنم و سعی میکنم مخش و بزنم

لبخندی بهم زد و گفت

_بهتت گففتم فرشته منی

با یه لبخند بزرگ سرمو تکون دادم

که ادامه داد.

_فررشته ها نمی تونن مخ اددما ررو بزنن

خبیس تنها کلمه ای بود که اون لحظه مناسبش دیدم

_اوون جووری نگام نکن حالا ششاید گذاششتم مخمو بزنیی

چپ چپ نگاهش کردم و از جام بلند شدم

نیم خیز شد و گفت

_ققهر کرردی

+نه خیر دارم میرم چایی بریزم

_من چایی دووست ندارم

سرمو سمتش برگردوندم و گفتم

+میدونم قرار نیست واسه شما بریزم

واسه خودم میریزم

صدای صندلی نشون میداد از جاش بلند شده

_پس منمم میام واسه خودم بستننی میگیرم

+هر جور راحتی

وارد اشپزخونه شدم واسه خودم چایی برداشتم همونجا روی میز ناهار خوری نشستم

راست میگفت شاید به عنوان یه مرد نمی شناختمش

شاید به عنوان یه بچه هم نمی دیدمش

اما مرد

هاکان جذاب بود صدای زیبای داشت

و چشماش هنوز برام جای سوال داشت

چرا چشماش نمی خندید

چرا حسش تو چشماش معلوم نبود

چشماش هنوز تاریک بود

هنوز خالی بود

چشماش منو میترسوند

خیلی هم میترسوند

_ررفتی توو فککر

بهش زل زدم و بعد از یکم مکث گفتم

+چرا بهم نمیگی دقیقا چی شد که اینجوری شدی

اخماش رفت تو هم به خوبی لرزش دستشو حس کردم

_نه

+چرا بگو شاید

با صدای فریادی کشید ازجام پریدم و کمی از چایم روی پام و دستم ریخت

_گفتم نه

سریع به خودم اومدم دستمو به صورت تسلیم جلوش نگه داشتم

+باشه باشه ببخشید

دستم وحشتناک میسوخت تو هوا تکونش دادم

سریع از کنارش رد شدم و به سمت شیر اب رفتم

دستمو زیر شیر گرفتم

فجیع میسوخت

شیر اب و بستم برگشتم برم پماد بیارم

که رفتم تو اغوش هاکان که درست پشت سرم بود

تا به خودم بیام بتونم حرکتی بکنم

دستاشو انداخت دورم و سرشو اروم اروم به سرم نزدیک کرد و کنار گوشم مکث کرد

۲ثانیه سکوت کرد بعد خیلی اروم لب زد

_ببخشید فررشته خانوم تقصیر من بود سسووختی

اروم از اغوشش بیرون اومدم

دستش کامل دور بدنم کشیده شد

به سمت یخچال رفتم و گفتم

+عیب نداره پماد بزنم روش خوب میشه

دستمو گرفته و منو کشید سمت خودش کشید

منو روی صندلی نشوند

_بشیین منن میییررم

به سمت یخچال رفت بعد از پیدا کردن پماد

رو به روم روی زمین زانو زد

چون تازه خرید کرده بودیم پلمپ پماد هنوز باز نشده بود

پلمپشو باز کرد

دسمتو توی دستش گرفت کمی پماد

روی قسمت سوخته دستم و گذاشت و شروع به پخش کردن اون با نوک انگشتش شد

_بازم ببخشید

لبخندی بهش زدم و گفتم

+خودتو اذیت نکن چیزی نشده

که

_ررو پاتتم رییخت خووبی

اون نسسوخت

+نه شلوارم زخیمه

خوبم

از جاش بلند شد در پماد رو بست

خم شد پیشیونیم و بوسید

برای یه لحظه قلبم از جا کنده شد

و بعد چنان ارامشی تو وجودم پخش شد که دلم میخواست

چشمامو ببندم و با نهایت وجود ازش لذت ببرم

خودمم از این حسم تعجب میکردم

بعد از فاصله گرفتن ازم و رفتن سر یخچال سرم تکون دادم تا این افکار از سرم بپره

برای اینکه کامل حواسم پرت بشه وگفتم

+راستی من دارم میرم

با ضرب برگشت سمتم

_ککجا

+خونه دیگه

_چهه خبره خوننه

+هاکان جان بالاخره باید برم پیش خانوادم یا نه

اخماش حسابی تو هم بود

_باشه

از کنارم رد شد و رفت تو حال

و روی کاناپه نشست

پوفی کشیدم

رفتم سمتش و کنارش نشستم

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم

+هاکان ناراحتی

_چچرا نااراحت باشمم

چیزی نداشتم بگم

خب ناراحت نبود دیگه

ولی اخماش حسابی تو هم بود

+پس اشکال نداره الان برم

_نه بررو

پوفی کشیدم و جام بلند شدم

چمدونمو دیشب جمع کرده بودم

باید خودمو میرسوندم فرودگاه قرار بود بابا مامان بیان دنبالم

امروز یه پرواز از ترکیه داشتیم باید وانمود میکردم با اون اومدم

نگاهی به ساعت کردم هنوز کلی وقت داشتم

لباسامو پوشیدم یه ارایش ملایم کردم و چمدونم و برداشتم

چند دست لباسم اینجا داشتم

از در اتاق بیرون اومدم یه خونه بزرگ شیک

تو یکی از اپارتمان های خوب قیطریه

طبقه شیشم از در ورودی یه راه رو داشت به سمت چپ

یه حال و پذیرایی بزرگ

سمت راست ۳ تا پله میخورد به سمت پایین اشپزخونه اپن

و کنار ورودی اشپز خونه

۶ تا پله میخورد اتاق خواب ها

۴ تا اتاق خواب بود

خونه رو فرش کرده بودیم

۲ دست مبل به رنگ های سفید و مشکی

پرده های سفید با والان مشکی

چندتا مجسمه مشکی سفید

اشپزخونه هم ترکیب رنگ کرم قهویی بود که تمام وسایل برقیه طوسی پر شده بود

اتاق خواب ها هم که هرکدوم رنگ و سایل ست داشت

۲ تا اتاق خواب رو کامل کرده بودیم و ۲ تا اتاق خواب دیگه فقط فرش بود

تمام پول اینجا و وسایلش از پول فروش اون تیمارستان خریداری شده

بود

ولی بقیش تو حساب مستقیم هاکان ریخته شده بود

و این خونه هم به اسم هاکان بود

البته هنوز خبر نداشت که قراره ایران بمونیم اما کاملا در جریان فروش باغ بود چون خودش باید سند باغ رو امضا میکرد

نفس عمیقی کشیدم

و سمت در ورودی رفتم چمدون وگذاشتم

برگشتم توی حال تا با هاکان خداحافظی کنم که با چیزی که دیدم از تعحب نزدیک بود شاخ در بیارم

_تو کجا؟؟

هاکان_ ممنم ممیام باهات

با کلافگی گفتم _ با دیوار حرف میزدم؟؟؟ من الان باید برم فرودگاه...خانواده ام منتظرمن...بعد من تورو ببرم چی بگم اخه؟؟؟

هاکان_ ممنم باهات ممیام

یعنی دلم میخواست اول سر اونو بکوبم به دیوار بعدم سر خودمو....

_ هااکاااان....اذیت نکن دیگه...خواهش میکنم....

هاکان_ منن میخوامم ببیام....

فرودگاه

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و رفتم سمت جمعیت...

مامان و بابا و ترنم رو از دور دیدم...

دست تکون دادم براشون و قدممو تند تر کردم...وسط راه

گوشیم زنگ خورد...

به صفحه گوشیم نگاه کردم...

اسم شایان روی گوشیم پوزخند به لبم اورد...

بعد این همه مدت حالا زنگ زده...ریجکت کردم...

دوباره به سمت مامان اینا راه افتادم که دوباره زنگ خورد...

بازم ریجکت کردم اما بازم زنگ زد....

کنجکاو شدم که بدونم چی میخواد بگه...جواب دادم

سعی کردم شاکی حرف بزنم

_ بله!؟

شایان_ سلام دختر....خوبی؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟

_ من جواب نمیدم؟؟؟ والا تو و پریساایین که جواب منو نمیدین...

اصلا معلوم هست کجایین؟؟ چیکار میکنین؟؟ هان؟؟

صداش غمگین شد یا من اینطور احساس میکردم نمیدونم!!!!!

شایان_ یه مسایلی هست که تو نمیدونی...

_ من نمیدونم...عذر و بهونه نیار....

همینطور یه ریز داشتم حرف میزدم که گفت

شایان_ تمنا...من ایرانم

دهنم باز موند...شایان!!!!! ایران؟!!!!! مگه میشه؟؟؟؟؟

_ چی گفتی؟؟

شایان_ تنما من پشت سرتم!!!!

دیگه واقعاا فکم چسبید به زمین....

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم....

شایان با اون ته ریشش گوشی به دست پشت سرم ایستاده بود...

دهنمو بستم و دوباره به روبه روم زل زدم...مامان اینا با تعجب نگام میکردن..

ای بابا...چرا الان؟؟؟؟ لعنتی....

چشم چرخوندم بین جمعیت.....

اوه اوه...هاکان داشت منو نگاه میکرد... هاکان رو حالا چیکار کنم....

غمم شد سه تا....

من بدبخت وسط مثلث برمودا گیر کرده بودم....

شایان_ من باید باهات حرف بزنم تمنا...

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و به طرف مامان اینا رفتم...

اینا مهم تر بودند...

سمت مامان اینا رفتم بعد از کلی بغل مامان کشیدم یه کنار

اروم دم گوشش گفتم هاکان فرودگاهه

بابا_دختر بابا مامانت پیشت بوده ها الان منو باید بیشتر تحویل بگیری

لبخند دندون نمایی به بابا زدم گفتم

+چشم بابایی رو چشم

مامان اروم دم گوشم گفت

_سر باباتو گرم کن من درستش میکنم

رفتم سمت بابا که مامان گفت

مامان_ تا شما برسید به ماشین منم یه دستشویی برم میام

بابا _منتظرت میمونیم خانوم

خودمو انداختم وسط

+وای نه بریم سمت ماشین من از خستگی دارم میمیرم

بابا_نگاهی به قیافه زارم زد و موافقت کرد

خیالم که از بابت هاکان راحت شد نفس عمیقی کشیدم

حالا میموند شایان مهرداد

****

وارد کافی شاپ شدم و چشم چرخوندم تا شایان رو پیدا کنم...

به طرفش رفتم...

به لیوان قهوه اش زل زده بود و فکر میکرد...

یه دونه محکم زدم پس کله اش...

با عصبانیت برگشت طرفم که نیشمو واسش شل کردم....

با دیدن من لبخندی زد

شایان_ این چه کاریه میکنی؟؟!!!

+دوست داشتم...

روی صندلی روبه روش نشستم...

شایان به لبخندی اکتفا کرد...

+خب چیکار داشتی؟؟

شایان_ بذار برات یه چیز سفارش بدم...

_ من بستنی توت فرنگی با یه کاپ کیک شکلاتی و اب طالبی میخورم...

شایان_ مطمئنی چیز دیگه نمی خوای؟؟ تعارف نکناااا...

_نه مرسی....همینا بسه...

شایان_ همشو میخوری؟؟؟ بمونه پس نمیگیرناااا....

_نه میخورم نگران نباش...مفت باشه،کوفت باشه...من میخورم...

شایان_از ما گفتن بود...

شایان باخنده سفارش داد...

_ خب...چه خبر؟؟؟ کجاها بودین!!! پریسا کجاست؟؟؟ نامرد هرچی بش زنگ میزنم اصلا انگار نه انگار...

اولا که ریجکت میکرد....

بعدشم که کلا خاموش میکنه....

از طرف من یه دونه بزن تو سرش....

شایان به فنجون خالیش زل زده بود...

شایان_ پریسا رفت....

با تعجب نگاش کردم...

_کجا رفت؟؟؟

شایان_ از زندگی من رفت...

با تعجب گفتم_ کات کردین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

زل توی چشمام

_ کاش کات میکردیم.... همه چیمو برداشت رفت....

با وحشت بهش نگاه کردم....

شایان _ زندگی منو برد....تو چرا سکته کردی!!!!!!!!

_من متوجه نمیشم یعنی چی

_یعنی از اولم دوسم نداشت

با تعجب بهش نگاه کردم

اول توی فرودگاه که بهم زنگ زد فوق العاده عصبی بودم

اما با این دلیل که اون نمیدونست من تو چه شرایطی هستم

خودمو قانع کرده بودم که باهاش مثل قبل باشم

حالا جلوم نشسته بود با یه لبخند تلخ

انتظار نداشتم پریسا خیلی عاشق بود

یعنی .....

همش نقشه بود

+متوجه نمیشم شایان یعنی پول و .....

_اره تمنا همه چی رو درست بعد از اینکه وکیلم خونه ماشین و پولامو کشید بیرون همه رو برداشت و رفت

فقط شانس اوردم ۲۰ تومان از پولا هنوز دست وکیلم مونده بود

لااقل اون برام موند واگرنه تو یه کشور غریب نمیدونستم چه جوری باید برگردم

هرچند تا وکیلم بتونه پولا رو به دستم برسونه تقریبا ۲ شب تو خیابون خوابیدم

چشمام و با درد بستم و احساس گناه میکردم

_من من واقعا متاسفم تقصیر من بود من نباید شما رو به هم میرسوندم

_نه تمنا تقصیر تو تبود من عاشق بودم و کور اونم خوب نقشه ای کشیده بود برام

_الان چیکار میکنی

+هیچ کار

_میخوای برگردی پیش خانوادت ؟؟

_نه نمیخوام شکست خورده باشم

اصلا دلم نمیخواد مامانم بهم بگه

دیدی راست گفتم

_پس میخوای چیکار کنی

_راستش میخواستم از تو کمک بگیرم نیتونی یه کار برام جور کنی

من مهندسی it دارم

لبخندی بهش زدم و گفتم

_باشه به بابا میگم

در جوابم لبخندی زد و وفت

_مرسی

_الان کجا میمونی

دستی به موهاش کشید گفت

_هتل استقلال

_باشه پس پاشو بریم برسونمت منم کار دارم باید تا جایی برم

از جام پاشدم کیفم و موبایلمو برداشتم هیچ کدوم از سفارشام هم نخورده بودم

پوفی مشیدم که صحفه گوشیم روشن شد به عکس خودمو هاکان رو بک گراند گوشیم نگاه کردم که یه لحظه فکری به سرم زد

نگاهی به شایان کردم

دو دل بودم ولی خب شایان اشنا بود

از طرفی میتونست کمک خوبی باشه

چشمام باز و بسته کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_راستش یه پیشنهاد برات دارم

_چی

_بریم تو ماشین میگم بهت

سوار ماشین شدیم برگشتم سمتشو گفتم

_این حرف هایی که قراره بهت بزنم مثل یه رازه

نباید به کوچک ترین احدی گفته بشه

خیلی خیلی حیاتی تر از چیزیه که فکرشو بکنی پس هیچ دلسوزی هیچ نمیدونم به فکر من بودی به خاطر خودت بودی رو توجیع نمیکنه فاش کردنش

شایان فهمیدی

با چشمای بزرگ زل زده بود بهم

_داری نگرانم میکنی تمنا

_نگران نباش فقط راز دار باش

سرشو تکون داد و گفت

_باشه حالا بگو جون به سرم کردی

نفس عمیقی کشیدم و از همون شب مثلا نامزدی خودش و پریسا شروع به تعریف کردم

_تا این که همین هفته پیش برگشتیم ایران و الان هم دنبال یه نفر میگردم که همخونه اش بشه و زمان هایی که من نیستم تنها نباشه

چشمای شایان از این بزرگ تر نمیشد

_واقعا

چپ چپ نگاش کردم و گفتم

_من باهات شوخی دارم

اب دهنشو با صدا قورت داد و گفت

_میخوام ببینمش

استارت زدم و ماشین روشن کردم

پس اول بریم چمدونتو بردار

کلید انداختم و وارد خونه شدم

و با صدای بلند سلام کردم

هیچ صدایی نمی یومد

تعجب کردم

خونه خیلی ساکت

برای یه لحظه ته دلم خالی شد نکنه نیومده خونه

نکنه نتونسته خونه رو پیدا کنه

کیف و وسایلی که توی راه خریده بودمو انداختم زمین و سمت اتاق خواب ها دویدم

توی اتاق خودش که نبود تو حموم و سرویس بهداشتی هم نگاه کردم

اخر سر هم رفتم اتاق خودم

که با چیزی که دیدم یه نفس اروم کشیدم و اروم روی چهار چوب در سر خوردم روی زمین نشستم

شایانم که تمام این مدت به خل بازی های من نگاه میکرد

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت _چیزی شده

_فکر کردم خونه نیست ترسیدم

_معلومه دیوونه تون خیلی عاشق کتاب خوندنه

چنان خیز برداشتم سمتش که ۱ متر پرید عقب

_به خدا شایان اگه به ذهنت اجازه بدی یه بار دیگه کلمه دیوونه راجع به هاکان من ازش بگذره

من میدونم با تو

اون از تو باهوش تر عاقل تر و سالم تر پس بهتره متوجه شی چی میگی باشه

شایان دستاشو به حالت تسلیم بالا داد گفت_ ببخشید خب

بهتره بریم تو نشنیمن از خواب بیدارش نکنیم

سر تکون داد که ادامه دادم

_برو الان منم میام

رفتم سمت هاکان پتو رو از روی تخت برداشتم بردم سمتش که بندازم روش

روی کتاب های من خوابش برده بود

حتما داشته تمرین میکرده از لکنتش خلاص شه خم شدم پتو رو مرتب کنم که دستش مچم گرفت و منو کشید سمت خودش

چون خم شده بودم تعادلمو از دست دادم و افتادم توی بغلش

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت

_سسلام فرششته من

لبخندی بهش زدم و گفتم

_ببخشید بیدارت کردم

بیشتر توی بغلش فشارم داد

دلم نمیخواست ازش جدا شم

ولی خلاف میل قلبیم

کمی فاصله گرفتم که سریع دستاشو از دورم باز کرد و پاشد نشست

دستی به گردنش کشید که از توی حال صدای شایان بلند شد

_تمنا نمیای

بلافاصله اخم های هاکان رفت توی هم و با یه خیز از جاش بلند شد و راه افتاد با عجله دنبالش رفتم تا نکنه با شایان درگیر بشه

شایان با دیدن هاکان بلافاصله از جاش بلند شد

و با چشمای بزرگ به هاکان نگاه کرد

هاکان هم با اخم های توهم زل زده بود به شایان

که بالاخره شایان به حرف اومد

_استاد

_وای مریم ازدواج کردی

کی با کی

مریم نگاهی بهم انداخت و گفت

_با استاد رضایی

لبخندی بهش زدم

_بابا دست راستت رو سر ما

کی انقدر پشرفت داشتی

استاد دانشگاه عاشق خودت میکنی

زد زیر خنده و گفت

_برو گمشو حشمتی هنوز خبرتو از من میگیره

بعد یه جور میگی دست راست رو سرما انگار خود من از کی یاد گرفتم

_اه بروگمشو مرتیکه شته زده سن خر بابابزرگمو داره

روز اخری که میخواستم برم اومده بود دم ماشین میگفت کی برمیگردی

دوتایی بهم نگاه کردیم زدیم زیر خنده

بعد مدت ها بود اینجوری از ته دل میخندیدم

نفسی کشیدم به میز تکیه دادم

_دلم برات تنگ شده بود

_همیشه با احساسات بی دریغت بهم لطف داشتی مریم

چپ چپ نگام کرد که دستام و به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم

_منم دلم برات تنگ شده بود کتکم نزن

از مریم خداحافظی کردم و سمت خونه راه افتاده بودم

بعد از مدت ها احساس میکردم دارم زندگی میکنم نه روزمره گی امروز وقتی مریم و با اون حلقه دیدم فهمیدم چقدر ممکنه اتفاقای خوب و بدی واسه دور اطرافیان بیوفته و من بی خبر باشم و اتفاقات خوب و بدی که برای من افتاد و اطرافیانم بی خبر بودند این ادما هستند که پایه های محکم زندگیشونو میسازن و هرچی اتفاق براشون میومفته باعت میشه پایه های زندگیشون محکم و محکم ترشه به قول بابام مرد بشن

شایان و هاکان تنها بودند

شایان میگفت هاکان قبلا استاد کلاس های پروازش بود

بچه خر پول بودنم استاد پرواز میخواد دیگه

اووووف هنوز در عجبم چه جوری پریسا ولش کرد

خیلی عاشق به نظر میرسید

من خیلی زود باور و ساده ام باید رو خودم کار کنم خیلی راحت خام رفتار و گفته ها ی پریسا شدم

پشت چراق قرمز وایستادم

به صندلی جیگری فراری کروک ۲ در مشکیم با داخلی قرمزم تکیه دادم

اینم همونی بود که از جان فشانی ترکیه رفتنم بهم رسیده بود

البته از صدقه سری ارث پدر بزرگ

باید امشب هاکان و از خونه میاوردم بیرون

با شایان خوب بود با هم میساختن

اولش ناراحت شد که همه چی رو به شایان گفتم

ولی بعدش خیالش راحت شد

در خونه رو با کلید باز کردم

که دم در خشکم زد

خونه تبدیل شده بود به میدون جنگ

اگه اون دوتا پسر گنده که سن ننه بزرگمو داشتن بدون پیراهن وسط اون همه ریخت پ پاش نمیدیدم فکر میکردم دزد اومده

اخمام رفت تو هم و داد زدم

_ اینجا چخبره

دوتاشون خبر دار سر جاشون وایستادن و زل زدن بهم

هاکان _ععه کی اومددی

شایان_سلام عشقم

هاکان دستشو شل کرد کوبید پشت گردن شایان و گفت

_حق نداری بهش بگی عشقم

شایان لب و دهنشو اویزون کرد و گفت

_باشه منو نزن

خندم گرفته بود ولی همچنان جدی موندم و گفتم نمیخواین بگین چه خبره

همش سعی میکردم به هاکان نگاه نکنم و زل بزنم به شایان

جدیدا خیلی حس ها مختلف بهم دست میداد

دلم میخواست برم و سرم و بزارم رو سینه لختش

دستی به صورتم کشیدم

افکارمم باید درست میکردم

سریع اینجا رو جمع کنید امشب میخواستم بریم با هم بیرون که انگار نمیشه

۲نفر اینجا تمیز کاری باید بکنن

تا من چیزی واسه خوردن ردیف میکنم

این بازار شام و جمع کنید

رفتم سمت اشپز خونه شیر اب سرد و باز کردم ریختم روی صورتم

دستامو به سینک تکیه دادم

که نزدیک شدن سری رو کنار سرم حس کردم

قبل از اینکه سرمو بکشم عقب

کنار گوشم گفت

_باهام قهر بوددی که نگام نمیکردی

برگشتم سمتش صورتم دقیقا جلوی سینه اش بود

اب دهنمو قورت دادم و یه قدم بهش نزدیک شدم

تقریبا چسبیده بودم بهش

یه حرکت دیگه کافی بود که اون چیزی که توی افکارمه به حقیقت تبدیل بشه

بهش نگاه کردم

هاکان_قهری ؟؟

سرمو تکون دادم به زور لب هامو باز کردم و گفتم

_نه

_الان مییددونی میخوام چیکارر کنم

سرمو به حالت نه تکون دادم

که خندید دستی به گردنش کشید و گفت

_فعلا وقتش نیست فرشته خانوم فقط با هام قهر نکن باشه

چشمام داشت دو دو میزد

دلم میخواست یه قدم برم جلو

به خودم فشارش بدم

داشت میزد به سرم اصلا انگار یادم نبود اینی که جلومه همون ادم دیوونه ایه که ۲ روز منو تو تیمارستان خرابه زندانی کرده بود

تمام سلول های بدنم سر گذاشتن رو سینه بدون لباسشو میخواست

اینجوری لخت جلوم وایستاده بودو

همش به سرم فکر های خاک برسری میومد

زل زده بود بهم و نگاهشو بر نمیداشت

سرمو تکون دادم یه قدم عقب کشید که سریع دستشو گرفتم

برگشت سمتم که با تته پته گفتم میشه

پیراهن بپوشی

چشماش برق زد و بلافاصله لبخندی روی لب هاش شکل گرفت

دستشو روی چشمش گذاشت گفت

_چشم عزیزم چشم

از اشپزخونه که بیرون رفت

تمام بدنم شل شد و روی زمین نشستم

دستی به صورتم کشیدم باید رو خودم کار میکردم

اصلا کی به خودم اجازه دادم انقدر تو ذهنم رشد کنه

با یه تصمیم انی از جام پاشدم و رفتم سراغ یخچال

گوشت و قارچ و پنیر پیتزا برداشتم تا یه چیزی سر هم کنم

برای شام

وسایل مورد نیاز سالاد مخصوص تمنا پزم برداشتم

از شام خوردن بیرون که انداختن مارو نباید بزارم به خودم بد بگذره

حالا اونا هم بهشون بد گذشت که گذشت

از تو همون اشپز خونه داد زدم

_تا خونه تمیز نشه از شام خبری نیستا

از همونجا صدای پس گردنی که هاکان به شایان زد و شنیدم

_از شما که ابی گرم نمیشه

برید شامتونو بخورید من جمع میکنم

هاکان سرشو کج کرد و گفت

_تو هم بیا شام بخوریم

بعد خودمون جمع میکنیم

_من کلی ناخونک زدم

میخورم حالا یه چی

شایان _نه تمنا بیا تو نیای غذا کوفتمون میشه بیا دوباره میایم جمع میکنیم تا صبح وقت هست

لبخندی به قیافه بانمکش زدم چه جوری پریسا بهش نارو زده بود اخه

کاش مریم شوهر نکرده بود مریم و براش میگرفتیم

_چیه چرا انجوری نگام میکنی

_هیچی بریم شام

سر میز نشسته بودم

قیافه هاکان با دیدن سالاد رفته بود تو هم مخصوصا که سالادم توش کدو هم داشت

یه جوری نشسته بود که نگاهش به سالاد نیوفته

خندم گرفته بود

یعنی انقدر از سبزیحات متنفر بود

چنگالم و توی کدو فورو کردم که پاشد بشقاب غذاشو گرفت و رفت تو سالن

خندم گرفت سالادم به این خوشمزگی

واقعا چرا از سبیزیجات متنفر بود

سریع غذامو تموم کردم برم سراغ جمع کردن سالن باید سریع برمیگشتم خونه

خسته و کوفته پامو گذاشتم خونه

که مامانو پر استرس جلو در دیدم

تا اومدم ازش بپرسم چیشده صدای بابا بلند شد

_تمنا بیا اینجا

مامان سرشو تکون داد و گفت بدبخت شدیم

با دلشوره راه افتادم سمت نشینمن

بابا با اعصبانیت توی سالن قدم میزد

منو که دید به سمتم خیز برداشت

خشکم زده بود

یه دونه کوبید تو صورتم

که گوشم سوت کشید نشستم روی زمین

که صدای دادش کل خونه رو برداشت

_فرستادم که مرد بشی نکه نامرد بشی

کارت به جایی رسیده غلط اضافی میکنی

بدون اجازه ما میری صیغه یکی دیگه میشی

میری تو خونش میری تو اتاق خوابش

کارت به جایی رسیده که بدون خبر

داشتن ما با یه نفر دیگه رابطه داری

شدی هرزه رفع نیازش

من نباید تو رو ول میکردم

تو لیاقت ازادی نداشتی

تا این موقع شب کدوم گوری بودی

هان کدوم خراب محله ای بودی

خاک تو سر من با این دختر تربیت کردنم

#پارت_۱۷۶

هاج و واج نگاش میکردم که

یه سری عکس از روی میز برداشت پرت کرد توی صورتم

عکسا خورد بهم افتاد جلوم

دست دراز کردم

برشون داشتم

چندتا عکس از منو امیر حسین بود

بعد چندتا عکس لخت که صورت من معلوم نبود ولی تو همشون صورت امیر حسین واضح بود

یه برگه هم بود بازش کردم متن صیغه نامه بود

اسم منو اسم امیر حسین بود

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم

من و امیر حسین از یه طرف خیالم راحت شد که حرفی از هاکان نبود

ولی اخه این کی بود اخه چه ربطی به من و امیرحسین داشت

قصدش از انجام دادن این کارا چی بود

بابا اومد سمتم زیر بازومو گرفت و بلندم کرد

_گوشیتو بده بعد گمشو تو اتاقت تا تکلیف این قضیه روشن شه

زری بیا ببرش اینو

بد هولم داد سمت پله ها

کشون کشون از پله ها بالا رفتم

بابا داشت نگام میکرد

به محض اینکه از دید بابا دور شدم

سریع مامانو کشیدم کنار و گفتم

_مامان اینا فتو شاپه خودتم میدونی

فقط هاکان اون ممکنه تو خطر باشه

هرکی بوده خواسته بهم هشدار بده

ممکنه کار همونایی باشه که امیر ازشون حرف میزد

مامان سرشو تکون داد و گفت _میخوای چیکار کنی

_زنگ بزن به شایان کلید ویلا رامسر و بده بهش بگو هاکان و ببره اونجا تا بهش خبر ندادیم از اونجا خارج نشه

بگو تا اونجایی که میتونه نامحسوس انجام بده

#دانای_کل

_از زیر سنگم شده باید پیداش کنی من اون مرتیکه رو میخوام

صدای دادش خونه رو میلرزوند

_قربان اخه ما از کجا بدونیم کجاست ما فکر میکردیم مرده

_شما غلط میکردی که فکر میکردی مرده

_اخه قر.....

_اخه و کوفت جمع کن لشتو از جلو چشمام

دستی به صورتش کشید به صندلیش تکیه داد

دختر اروم اروم بهش نزدیک شد و روی پاش نشست

چنگی توی موهاش زد و گفت

_انقدر حرص نخور عشقم درست میشه میگیریش بعد خودت تیکه تیکش میکنی

بعد قهقهه ای سر داد که قبل از پایانش لباش اسیر لب های مرد هولناک شد

_مطمئنی ادرسی که دادی درسته

دخترک هومی گفت و دوباره مشغول بوسیدن معشوقه اش شد

از هم که فاصله گرفتن

دخترک نالید

_نمیخوای منو مال خودت کنی

_این همه مدت درنقش پریسا معشوقه شایان خان تون بودی

صاحبت نشده بود که از من میخوای صاحبت شم

_نه اون مخصوص گذاشته بود واسه خودت عمیر

و دستی به لاله گوشش کشید

نقطه حساسش را خوب بلد بود بی طاقت شد و دوباره لب هایش را به دندان گرفت

#تنما

تلفن و گرفتم دم گوشم

بعد از خوردن چندتا بوق جواب داد

_الو شایان خوبید

هاکان خوبه

_تمنا چیشده ؟؟؟

چرا مامانت انقدر پریشون بود چه اتفاقی افتاده

_شایان فعلا نمی تونم توضیح بدم

فقط مطمئنی کسی دنبالتون نبود

_اره اره میخوای با هاکان صحبت کنی

_نه نه وقت ندارم فقط حالش خوبه

_اره تمنا چرا انقدر نگرانی منم نگران کردی

_شایان خودمم نمیدونم چه خبره فقط اینو بدون تا میتونی مواظب هاکان باش تا من خودمو برسونم

_باشه باشه

ترنم سریع اومد سمتم و گفت

_تمنا بابا اومد کارت داره

بدو قطع کن تا نفهمیده

سرمو براش تکون دادم و گفتم

_برو من الان میام

_شایان باید برم کاری باهام نداری

_نه فعلا

_خداحافظ

اخمامو کشیدم تو هم سمت نشینمن راه افتادم

بابا روی مبل نشسته بود

اصلا نگاهش نکردم

رفتم رو مبل نشستم

بابا_خداتو شکر کن صیغه نامه قلابی بودو

و معلوم شد دختر توی عکسای اتاق خواب تو نبودی

واگرنه....حالا بگو اون مرتیکه که باهاش تو ساحل بودی کی بود

_عصبی از جام بلند شدم گفتم

_بابا تهمت زدی بهم هرچی از دهنت در اومد بهم گفتی حالا که فهمیدی همش دروغه من باید برم خدا رو شکر کنم

به دختری که خودت به زور فرستادیش اون جای غریب شک کردی

حالا باید ممنونتم باشم

اون مرد کی میخواستی باشه یه دوست

دکتر روانشناس میرفتم پیشش که تنهایی اذیتم نکنه حالا هم بهتره کلاهت و بندازی بالا تر با اینکه فهمیدی همش دروغه به جای معذرت خواهی اینه رفتارت

واقعا مرسی

پاهامو کوبیدم روی زمین از نشینمن رفتم بیرون پا تند کردم کوله پشتیمو برداشتم هرچی دم دستم اومد برداشتم

و بعد از برداشتن سویچ ماشینم

با دو از خونه زدم بیرون دقیقه اخر مامان جلومو گرفت گوشیمو گذاشت تو دستم و گفت

_تو جاده حواست باشه

فعلا هم برنگرد تا خودم بیام سراغتون

سرمو براش تکون دادم و سوار ماشینم شدم

توی جاده با سرعت رانندگی میکردم و تمام حواسم به این بود

کسی تعقیبم نکنه

یا اگرم میکنه با این سرعت گمم کنه

کلی تهران کوچه پس کوچه زده بودم

تلفنم زنگ میخورد

بابا بود ولی جوابشو نمی دادم

چون میدونستم اگه جوابشو بدم باید برگردم خونه پس جوابشو نمیدادم اینجوری بهتر بود

ظبط رو روشن کردم تا یکم از استرسم کم شه

با دوست داشتن تو دوست داشتنی تر
میشه زمینم تو باعث شدی که این زندگی
رو زیبا ببینم تا نفسم باهامه توی قلبم
همرامه با خیالش جون میگیرم اون همه

دنیامه توی آغوشش جامه دیگه دور از
اون میمیرم دیگه دور از اون میمیرم من
همونم که دیوونه میشه برات اون که داره
نفس میکشه تو هوات اون که دلش باهاته

عاشق دنیاته پات نشسته تو دنیا تا دنیاست
باهات من همونم که دیوونه میشه برات
اون که داره نفس میکشه تو هوات اون
که دلش باهاته عاشق دنیاته پات نشسته

تو دنیا تا دنیاست باهات انگاری مهرت از
قبل تو قلبم بود من نبودم که اسمت رو
قلبم بود من نذاشتم یه مو از سرت کم
شه تو نذاشتی که من حس کنم کمبود

انگاری مهرت از قبل تو قلبم بود من نبودم
که اسمت رو قلبم بود تو دلیلی واسه
خنده های من قلب من واسه عشقم بهت
کم بود من همونم که دیوونه میشه برات

اون که داره نفس میکشه تو هوات اون
که دلش باهاته عاشق دنیاته پات نشسته
تو دنیا تا دنیاست باهات من همونم که
دیوونه میشه برات اون که داره نفس

میکشه تو هوات اون که دلش باهاته
عاشق دنیاته پات نشسته تو دنیا تا
دنیاست باهات

_فکر میکنی اون بالا واسه هر دومون جا باشه

برگشتم سمتش ۳ روز بود که ندیده بودمش زمان زیادی نبود ولی دلم براش تنگ شده بود

لبخندی زدم که دستاشو برام باز کرد

از خدا خواسته فرو رفتم تو بغلش

_خوبی فرشته من

سرمو به سینش تکیه دادم در جواب سوالش کلمو بالا پایین کردم

که گفت

_ زبونت موش خورده

دوباره سرمو تکون دادم این بار به معنیه نه

_بریم بالا تو کلبه قشنگت

اومدم دوباره سرمو تکون بدم که دستش چونم و گرفت گفت

_جای سر به اون سنگینی زبون چند مثقالیتو تکون بده

_باشه بریم

از پله های کلبه بالا رفتیم و به خودش رسیدم پشت سر من وارد

کلبه شد

_خیلی جای قشنگیه

درست مثل صاحبش

با لبخند برگشتم سمتش که با دستاش هولم دادم سمت دیواری کلبه و خودش بهم چسبید

با چشمای از حدقه در اومده بهش نگاه میکردم

که گفت

_اونجوری نگام نکن واگرنه همین یه ذره کنترلمم از دست میدم

اب دهنم قورت دادم و گفتم

_کنترل چی

_اینکه همینجا مال خودم نکنمت

دیگه چشمام بیشتر از این باز نمیشد

وقتی دید منگ دارم نگاش میکنم

یکی از دستاشو گذاشت کنار سرم

یکیشم روی گونم

و بیشتر بهم نزدیک شد

و اروم لباش روی چونم گذاشت کوتاه بوسید یکم فاصله گرفت

که دوباره تو سرعت نور بهم نزدیک شد و لباش روی لبام قرار گرفت

وقتی به خودم اومدم

که هولش داده بودم کوبیده بودم توی گوشش

هاج و واج وایستاده بودو بهم نگاه میکرد

زدمش کنار با عجله از پله ها رفتم پایین

حالم یه جوری بود نمیدونم چم بود

ولی حالم خیلی بد بود

از در ویلا زدم بیرون دویدم سمت دریا

از دریا رد شدم وارد جنگل کنار ساحل شدم

نمیدونستم دارم کجا میرم

فقط میدویدم میدوید

انقدر رفتم تا دیگه نفس کم اوردم

بودم یه گوشه

کنار درخت بزرگی نشستم

حالم خیلی بد بود

پاهامو جمع کردم سرم روی پاهام گذاشتم

احساس خفگی میکردم

هنوز لب های هاکان رو احساس میکردم

هم دلم میخواست برگردم پیشش

هم نه

زود بود خیلی زود بود

درکش برام خیلی سخت بود

ولی قسمت عظم حال بدم بخاطر حرف های بابا بود

احساس میکردم بعد از بوسه هاکان هرچی بابا گفته بود تهمت زده بود

تبدیل به حقیقت شده بود

تو حال و هوای خودم بودم که چیزی توی سرم خورد و بیهوش

شدم چیزی نفهمیدم

#دانای کل

_تمناااااااا

_تمناااااااا کجاییییی

شایان بدو بدو به هاکان نزدیک شد و گفت

_هاکان لب ساحلم نبود شاید برگشته تهران

هاکان دستی به موهاش کشید و گفت

_ لابد بدون ماشینش برگشته

من دیوونه ام تو هذیون میگی

پوزخندی زد و ادامه داد

_چرا یادم رفته بود من یه دیوونه ام

دوباره به صدا کردن تمنا ادامه داد

_تمنا بیا من برمیگردم ترکیه

میرم تمناااا

صدامو میشنوی

_تمناااااا بیا تورو خدا

تمنا کجایی فرشته ام

من اونقدر توان ندارم

تمنا

دستش از پشت کشیده شد

چرخ خورد.رخ به رخ شایان شد

شایان_هاکان چرا نمیگی چیشده

این حرف هایی که میزنی یعنی چی

وقتی دید جوابشو نمیده دوباره ادامه داد

_چرا راستشو نمیگی به من

دوباره لبخند تلخی زد و گفت

_راستش میدونی چیه

راستش اینه که یادم رفته بود

یه دیوونم

شایان با عجله به هاکان نزدیک شد

_ساعت ۱۲ شب چیکار کنیم

هاکان که دم در روی زمین نشته بودو سرشو روی پاهاش گذاشته بود گفت

_نمیدونم شایان نمیدوننم

شایان سری تکون داد و گفت

_یکی از همسایه ها میگفت یه دختر رو که شاخه درخت افتاده بود روش و بردن بیمارستان میخولی بریم شاید تمنا بوده باشه

هاکان با عجله از جاش بلند شد و گفت

_خب چرا زودتر نگفتی

اره ماشین و بیار بریم

با عجله سوار ماشین شدن و راه افتادن

ماشین اروم پشت سرشون روشن شد و راه افتاد

خیلی وقت بود کشیک شونو میکشید

گوشی تلفنش و برداشت و تک شماره توی گوشی رو گرفت

_بگو

_قربان پیداشون کردیم دارند میرن سمت شهر

_دختره هم باهاشونه

_نه قربان

_تمنا رو هم میخوام اون باشه بازی جذاب میشه

_چشم قربان

_یادت نره تمیز انجام بدی پول بیشتری میگیری

_اطاعت امر فقط قربان

تاریخشو به من نگفتید

_فعلا زوده تو فقط حواست بهشون باشه

_چشم

تلفن رو سر جاش برگدوند

ماشین جلوی بیمارستان متوقف شده بود

#تمنا

روی زمین کشیده میشدم

و بدنم روی سنگ ها کشیده میشد

با درد چشمام و باز کردم

هنوز توی جنگل بودیم

داشتم کشیده میشدم

پام درد میکرد و یکی پای دردناکم و با دستاش فشار میداد

سرم درد میکرد

کسی که منو میکشید پشتش به من بود

میترسیدم صدام در بیاد بفهمه هوشیارم بلایی سرم بیاره

سعی کردم سرم و از زمین جدا کنم

تمام بدنم میسوخت

جای خراش چوب های خشک و سنگ های تیز

روی جای جای بدنم حس میشد

و فوق العاده سردم بود

_دوباره نگاهی به کسی که منو میکشید انداختم

جسته کوچیکی داشت ولی به راحتی منو میکشید

داشتیم از جنگل خارج میشدیم

شاید میخواست کمک کنه

اخی گفتم

که سریع برگشت سمتم از چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و دوباره از هوش رفتم

.....

_کجا داری میری

_میرم تهران بعدش میرم ترکیه

اخمام رفت توی هم

_چرا

شایان دستی به صورتش کشیدبا چشماش برام چشم غره رفت

معنیش این بود چرا و کوفت

_چون خوب شدم

_هاکان لج نکن ترکیه الان جای تو نیست

با ابرو های بالا رفته برگشت سمتم

تو این چند روز انگشت شمار نگام کرده بود

_ترکیه خونه من میتونم خودم و جمع جور کنم داری مشکوک حرف میزنی

_نه چیزه تو که خونه نداری اونجا

دوباره برگشت سر جمع کردن وسایلش

_یادت رفته خونه دارم

_نه چیزه خب

_چرا نمیگی چی شده تمنا

_هاکان

_هاکان چی

دستی به موهام کشیدم و گفتم

_اخه

_تمنا حرف بزن

گذشته

شایان _ایشون همون اقایی هستن که شما رسوندن بیمارستان

سرمو براش خم کردم و تشکر کردم

_شما بودید منو اوردید بیمارستان

پسر سری تکون داد و گفت

_بله

_خودتون منو از جنگل پیدا کردید

اخماش رفت توی هم

_خیر چطور

به صورت زیباو جذابش خیره شدم و گفتم

_اخه من بهوش اومده بودم برای چند لحظه کس دیگه ای رو دیدم

ابروهاش پرید بالا

_فکر کنم شما برادر منو دیدید

لبم و به نشونه فکر رفت بالا گفتم

_اخه

لبخندی زد خیلی معمولی گفت

_صورتش با اسید سوخته

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم

بعد از کلی تشکر از جناب مهندس احسان رنجبر به طرف خونه راه افتادیم

تمام بدنم درد میکرد و کوفته بود

فوق العاده خسته بودم

بعد از رسیدن به جلوی در خونه

متوجه ماشین لوکس جناب مهندس شدیم

دقیقا ویلا کناری ما بود

فکر میکردم نزدیک باشه ولی نه انقدر

بعد از پیاده شدن از ماشین مستقیم سمت کلبه راه افتادم

_کوله ام و باید برمیداشتم و شدیدا به حموم نیاز داشتم

وارد حموم شدم

دوش تنظیم کردمو

سرمو بردم زیر اب همش

لحظه بوسیدن هاکان توی ذهنم بالا و پایین میرفت

تو حال هوای خودم بودم و شدید توی فکر اینکه خوشم اومده بود حس خوبی داشتم یا حس بدی

اصلا خودمو درک نمیکردم

که با صدای در زدن از جا پریدم

_بله

شایان_تمنا یه نفر هست که میخواد ببینتت

_باشه الان میام بیرون

شیر اب و بستم و حوله ام پوشیدم

از حموم که اومدم بیرون

هاکان جلوی در دیدم اخماش حسابی تو هم بود نگاهی به خودم کردم

حوله ام تن پوش بود و پوشیده

پس بدون نگرانی جلوش وایستادم که لب باز کرد و گفت

_میشه بگی .....

_میشه بگم چی ...

_میشه شماره

نفسشو پر صدا داد بیرون ادامه داد

_میشه شماره امیر حسینو بدی بهم

ابرو هام پرید بالا

_واقعا

_اره

_باشه بزار لباس بپوشم میدم گوشیمو بهت خواستی بهش زنگ بزن

سرشو تکون داد و رفت از اتاق بیرون

شونه هام پرید بالا

لباسامو پوشیدم موهامو خیس بافتم و رفت توی نشینمن

۲ نفر روی مبل نشسته بودن در جا تشخیص دادم همون مردی بود که نصف صورتش سوخته بود و نجاتم داده بود با برادرش احسان

بهشون خوش امد گفتم و نشستم

شایان باهاشون حرف میزد

ولی تمام حواسم به هاکان بود که بلا فاصله گوشی رو گرفته بودو

با امیر حسین

گوشه خونه حرف میزد

با سوالی که ازم پرسیده شد

صورتم و سمت افراد جدید کردم و گفتم

_بله چیزی پرسیدید

احسان _میدونم خسته اید ولی داداشم خیلی نگران بود میخواست بیاد و خودش حالتونو ببینه

لبخندی به برادرش زدم

_ممنون اقای رنجبر

_فرزام هستم

_بله اقا فرزام ممنون ازتون واقعا

اگر شما بنده رو پیدا نمیکردید

معلوم نبود تا کی اونجا میموندم و وضعیتم الان چطور بود

_من شما رو پیدا نکردم خانوم

اخمام توی هم رفت و گفتم

_چه جوری

وسط حرفم پرید و گفت

_من روی همون درختی بودم که شما زیرش نشسته بودید

پام و گذاشتم روی شاخه درخت که برم بالاتر شاخه شکست خورد تو سر شما

فکم خورد زمین

یعنی بد شانس تر از منم پیدا میشه

یکی نیست بهش بگه مگه میمونی از درخت میری بالا مرد حسابی

شایان مرده بود از خنده نگاهی به قیافه سرخش انداختم و چشم غره رفتم براش

حرفی برای گفتن نداشتم فقط سرمو به معنی متوجه شدن تکون دادم

صورتش خیلی بد نسوخته بود انگار خیلی سطحی بوده

با اینکه برادر کوچیک ترش گفته بود با اسید سوخته ولی انگار بیشتر با اب جوش بوده تا اسید

داشتم با دقت به اثار سوختگیش نگاه میکردم که

گوشیم جلوم گرفته شد

هاکان _ امیر حسین با تو کار داره

گوشی و از هاکان گرفتم و با گفتن با اجازه ای از جام بلند شدم

به محض اینکه گوشی و کنار گوشم گذاشتم و کلمه الو رو به زبون اوردم

امیر حسین شروع به صحبت کرد

_چرا میخواد برگرده

چی شده

اتفاقی افتاده

صداش ناراحت بود

لحنش یه جوری بود

کجایید الان

خوبه حالش

چیزی اذیتش میکنه

افسرده که نشده

چیشده

اتفاقی بدی افتاده نه

که حاضر شده به من زنگ بزنه

لابد خیلی مهمه

چرا ازم قایم کردید

چرا زود تر نگفتید بهم

اصلا چرا خودت نگفتی

ببین بگو لطفا

تمنا

حرف بزن

گوشی دستته

الو

به سمت باغ راه افتادم و گفتم

_اگه بین صدا کردنم یه لحظه ساکت شی جوابتو میدم

نه چیزی نشده حالشم خوبه فقط

امیرحسین

_وای

اخه

از کجا فهمید

نگو تمنا اخه کی بهش خبر داده

لابد با ادمایی در ارتباطه نکنه

جاشو فهمیده باشن

تمنا بدبخت شدیم

حتما میخواد برگرده بره سراغشون انقدر کله خره یعنی

وای

از کجا فهمید

لابد فهمیده برگشتن به تیمارستان دیگه

میدونم اونا هم در به در دنبالشن

عمیر اگه پیداش کنه این دفعه دیگه زندش نمیزاره

بدبخت شدم حالا چیکار کنم

من خودم فراریم قایم شدم

بیرون نمیرم

میخوام تا چند وقت دیگه کلا ترکیه رو ترک کنم

حالا هاکان چه جوری میخواد برگرده

تمنا

الو

الو کجا رفتی باز قطع شد

شارژت تموم شد

چشمام از حدقه زده بود بیرون

_امیرحسین چته

_تمنا نزار بیاد به هر قیمتی

_چرا

_عمیر برگشته

زمان حال

شایان عصبی از اتاق خارج شد

دوباره نگاهی به هاکان انداختم

_جمع نکن وسایلتو هاکان

توروخدا الان وقت ترکیه رفتن نیست

هاکان _چته تمنا چیرو میخوای بگی

هی داری دست دست میکنی

_اخه نمی تونم بگم یعنی همه چیم نمیدونم فقط میدونم

_فقط میدونی

_یه کسی برگشته ترکیه

_چه کسی برگشته مگه

زیر بار نمی رفت پس راهی جز گفتنش نداشتم

از طرفی میخواستم از خودش جواب بشنوم و توضیح بخوام لابد بهم میگفت پس گفتم

_عمیر

دستاش روی هوا موند

انگار خشکش زده بود

_ک...ک...یی...کیی

نگران از حالش یه قدم بهش نزدیک شدم

که دستشو روی هوا نگه داشت

_گگگفتتم کیی

لکنتش خیلی ترسناک بود

دقیقا به غلط کردن افتاده بودم

کاش بهش نمی گفتم

_عمیر

یه قطره اشک از گوشه چشماش افتاد پایین

تمام صورتش سرخ شده بود

_برو بیرون

_هاکان

زل زد توی چشمام و هوار زد

_بروووووو بیررررروووون

سریع از اتاق اومدم بیرون در و بستم و پشتش نشستم

چه غلطی کرده بود

صدای داد بی مفهومی که

کشید تو کل خونه پخش شد

شک نداشتم حنجره اش زخم شده

پاشدم برم توی اتاق که دستی مچم و گرفت

برگشتم سمت شایان

_فعلا بهش زمان بده تمنا الان ممکنه خطر ناک باشه

جلوی در اتاقش قدم رو میرفتم

نگرانش بودم میترسیدم بلایی سر خودش بیاره

به امیر زنگ زده بودم جواب نداده بود

هیچ صدایی از اتاق بیرون نمیومد

هرچی هم صداش میکردیم جواب نمی داد

دستی به صورتم کشیدم

باید یه جوری میرفت تو یا لاقل میدیدم تو چه حالیه

یه لحظه یاد خونه درختی افتادم از اونجا دقیقا توی اتاق معلوم بود

اگه شانس میوردم و پرده اتاق و نداخته بود

مثل فشنگ دویدم توی حیاط و از پله ها بالا رفتم

از توی کمد کوچیک کنار در دوربین شکاری و گرفتم و شیرجه زدم

سمت بنجره

اتاق تاریک بود اصلا نمیشد

تشخص داد درسته پرده کنار بود اما هاکان دیده نمیشد

یه دسته از موهامو گرفتم توی دستمو کشیدمشون

چرا باغ انقدر تاریک بود

امشب

یه نگاه به باغ انداختم تازه فهمیدم از بس نگران بودم

تو تاریکی تا اینجا دویده بودم

هر زمان دیگه ای بود از ترس قدم از قدم نمی تونستم بردارم

گوشیمو گرفتم دستم و شماره شایان و گرفتم

شایان_الو کجا غیبت زد یهو

_شایان برق های باغ و بزن

_میگم کجایی

پوفی کشیدم و گفتم

_تو باغم ایکیو برق ها رو بزن

_من نمیدونم برقای باغ کجاست این چند شبم هرچی گشتم پیدا نکردم

خدایا این انقدر خنگ بود

_برو در وردی حال تو کمد جاکفشی یه جعبه تقسیمه

تمام کیلداشو بزن

_همین

_نه پس منم تو خونه درختیم

طولی نکشید که باغ چراغونی شد

حالا راحت میشد دیدش

به دیوار رو به روش زل زده بود

تکون نمیخورد

نمی تونستم صورتش و ببینم

نمی تونستم ببینم تو چه حالیه

حالت صورتش مشخص نبود

برام مهم بود خیلی مهم ولی نمیدونم چرا نمیتونستم به عنوان شریک زندگیم بهش نگاه کنم

دوسش داشتم حتی بیشتر از خودم

اما هنوز با خودم یه دل نشده بودم

دوربین و کنار گذاشتم گوشه دیوار سر خردم نشستم

یعنی چیشده

چه گذشته ای دارن

چه چیزی هست که انقدر ازش میترسن

عمیر کیه

خدایا

صدای پایی که از پله ها اومد

شایان بود صد در صد

شایان _پسر چقدر باغتون خوشگله با این چراغا

مخصوصا چراغ های دور این کلبه

سری براش تکون دادم دوباره سرمو توی دستام گرفتم

باید میفهمیدم قضیه چیه

جلوشو گرفتم

_کجا میخوای بری

+برو اونور تمنا

_کجا میخوای بری

بعد ۲۴ ساعت اومدی بیرون با یه چمدون کجا میخوای بری

شایان_ این دکترت میگه امن

نیست ترکیه برات کجا شال و کلاه کردی اخه

با چشمای درشت به طرز صحبت کردنش که عین بیخیالی بود نگاه کردم براش چشم غره رفتم پسره خنگ

برگشتم سمت هاکان

_هاکان جان من بگو کجا میخوای بری

+کجا رو دارم برم به نظرت

_هاکان خب چرا قرار نشد مگه یه مدت ایران بمونیم

الان وقتش نیست بعدا باهم میریم

صدای فریادش تنم و لرزوند

_برو اونور تمنا برو اونور نزار دستم روت بلندشه برو اونور میخوام برم

_چشمم روشن میخوای دستت رو دختر منم بلند شه

همه مون برگشتیم سمت صدا بالاخره اومده بود مامانم اومد

نفس راحتی کشیدم دیشب بهش زنگ زده بودم و ماجرا رو گفته بودم ازش خواسته بودم بیاد

و حالا چه به موقع اومده بود

هاکان _سلام ببخشید ولی باید برم

مامان_ کجا میخوای بری

هاکان_ میخوام برم خونه ام کشورم

مامان _میخوای بری کشورت یا میخوای بری انتقام بگیری

هاکان یکم به مامان نگاه کرد و گفت

_چه فرقی میکنه

مامان _خیلی خب ولی قبلش فکر نمیکنی یه توضیح به ما بدهکاری

هاکان دستی به موهاش کشید و گفت

_چیزی برای تعریف کردن ندارم که جالب باشه

مامان _مشکلی نداره من عاشق داستانای بی مزه ام

هاکان _ همه چی از ۴ سال پیش شروع شد

ما ۳ تا دوست بودیم بخاطر شباهت اسم هامون دور هم جمع شده بودیم

هاکان

ماکان

ماهان

امیر حسین هم از بچگی با من بود

بخاطر همین توسط من با بچه ها اشنا شده بود

ماهان بچه پولدارمون بود

شرکت واردات صادرات داشتن و تو چندتا کشور حومه ایران

مثله ترکیه دبی روسیه

ماکان مهندسی میخوند

امیر حسینم که عشق این بود اقای دکتر صداش کنن

اون سال ماهان ۱ ماه رفته بود ایران

موقع ای که برگشت یه حال دیگه ای داشت

همش تو خودش بود

ماهان خانوادش ایران بودن واسه همین همش در رفت و امد بود

ولی این دفعه انگار یه چیزیش شده بود همش تو فکر بود

تو خودش بود

به ۲ هفته نکشید دوباره ساز ایران رفتن و زد

وقتی ازش پرسیدیم چیشده چرا دوباره میخوای بری

گفت کار داره هر چی هم گفتیم چرا جواب درست بهمون نداد

ما هم بخیال اینکه خب لابد اگه چیزی بود بهمون میگفت

خیلی سه پیچ نشدیم

یه روز قبل رفتن ماهان من پرواز داشتم بخاطر همین شبش رفتیم با بچه ها بیرون

ماهان یه حال عجبی داشت

انگار یه چیزی میخواست بگه اما نمی تونست

چندبار صدامون کرد ولی گفت هیچی

خیلی عجیب بود

معلوم بود خیلی استرس داره

اخرم زود تر از همه پاشد رفت

امیرحسین که روانشناسمون بود برگشت گفت فکر کنم عاشق شده

ماکان گفت این که چیز عجیبی نیست اون هر روز عاشق یه نفر میشه

ماها زدیم زیر خنده ماهان عاشق دختر بازی بود

عجیب نبود یه دختر ایرانی چشمش و گرفته باشه و بخاطرش برگرده ایران

۲ ماه گذشته بود ازش خبری نداشتیم خانوادش میگفتن ایران نیومده جواب تلفن هامونو نمیداد

تو لیست پرواز چکش کرده بودم حتی از ترکیه خارج نشده بود

کلی دنبالش گشته بودیم پاتوق هامونو ولی خبری ازش نبود

تا اینکه بعد ۳ ماه سرکله خودش پیدا شد

دیگه اون ماهانی که ما میشناختیم نبود

حالش یه جوری بود تمام بدنش پر شلاق بود

همش تو حال خودش بود

تا اینکه بالاخره یه روز به حرف اومد

ماهان معتاد شده بود

نه معتاد به به مواد مخدر

معتاد شده بود به اینکه کتک بخوره

به اینکه زیر دست پاهای بعضی از زن ها مثل سگ زوزه بکشه

به اینکه قلاده ببنده هر حرفی که بهش میزنن و گوش کنه

به اینکه شلاق بخوره و صداش در نیاد

به اینکه تا هر وقت جون داشته باشه از مردونگیش برای رضایت زن های سن بالا و سن پایین استفاده کنه

که برده باشه برده جنسی

وقتی اینا رو تعریف میکرد گریه میکرد

ماهان عوض شده بود و همه اینا بخاطر عمیر بود

ماهان گیر یه باند افتاده

باندی که چه به زور و دزدی افراد جدید واردش میشدن

چه با خواست خودشون

چه با حرف زدن و وعده وعید دروغ درست مثل ماهان

کارشون فروش برده های ج*ن*س*ی

بود

بعدا ها فهمیدیم که اعضای بدن و حتی خون هم صادر میکنن

و اینا رو از بیمارای همون تیمارستانی که من توش یودم میگیرن

مکانشون هم همون تیمارستان بود

یه خونه زیر زمینی که ورودیش انتهای دیواره تمارستان بود

پر از سلول درست مثل یه زندان

ماهان خودش میخواست از اون منجلاب کشیده شه بیرون

فقط ۱ بار به خواست خودش امتحان کرده بود

ولی اونا رهاش نکرده بودن

ماهان به کمک نیاز داشت

روحیش داغون بود

شدیدا میترسید از اینکه دوباره بیان سراغش

امیر حسین حاضر شد بهش کمک کنه

تا دوباره همون ماهان بشه

این بین منو ماکان بودیم که فقط یه چیز توی کله مون چرخ میزد

اونم نابود کردن این باند بود

قدم برداشتیم

امیرحسین حاضر نشد باهامون همکاری کنه

نمیدونم ماهان چیا بهش گفته بود که حاضر نشد حتی ۱ قدمی تیمارستان بشه یا حتی

چیزی بشنوه از اونجا

تو درمان ماهان هم شکست خورده بود

ماهان خود کشی کرده بود و گوشه بیمارستان بود

و امیرحسین تنها در جواب میگفت

نتونسته حرفاشو تحمل کنه و نزاشته

ماهان با جرییات براش همه چی رو تعریف کنه

همین باعث شده بود ماهان ضعیف بشه

ماهان فرستادیم ایران و بهش نگفتیم منو ماکان چه تصمیمی گرفتیم

با یکی از افسر های ترکیه حرف زده بودیم

اما استانبول مثل ایران نیست

استانبول روی دست مافیا میگرده

ماهم رفتیم سراغ همین مافیا ها

اما اشتباهمون این بود که

سراغ ادم اشتباهی رفتیم

رفتیم سراغ یه زن

یا بهتره بگم یه دختر

یه دختر ریزه میزه اما پر قدرت

کسی که خیلی کمک کرد اما

ساکت شد

با تعجب به سکوت مدت دارش نگاه کردم

که نفسی کشید و گفت

_من و ماکان وارد باند شدیم

و نهال به عنوان سرمایه گذار

طولی نکشید که توی باند خودمون و جا انداختیم

خیلی از معامله هاشونو به هم میزدیم و جلوشونو میگرفتیم

روز به روز ضعیف تر میشدن و تا اینکه

نهال یه روز اومد پیش من

بهم ابراز علاقه کرد

گفت منو دوست داره

ازش فرصت خواستم که فکر کنم

ذهنم خیلی بهم ریخته بود

باید ذهنم و اروم میکرد باید میدیدم که میتونم با یه خلافکار زندگی کنم یا نه

تنها کسی که فکر میکردم میتونه کمکم کنه امیر حسین بود

رفتم پیشش همه چی رو گفتم درمورد پیشنهاد نهال باهاش حرف زدم اون منع ام کرد

سعی میکردم به نهال بی توجه ای کنم اما اون بیخیال نمیشد

همش میومد از عمیر حرف میزد اینکه

عمیر ازش میخواد باهاش باشه اما منو دوست داره

من نمی تونستم

و نمی دونستم باید چیکار کنم

تا اینکه اون روز امیر حسین یه پیشنهاد داد

#گذشته

#هاکان

امیرحسین _ بیارش پیش من

_چی داری میگی من نهال بیارم پیش تو که چی بشه

_تو بیارش من باهاش صحبت میکنم

_امیر چی میخوای بهش بگی

درسته من علاقه جدی بهش ندارم ولی اون خیلی به ما کمک کرد

چیزی تا نابودی عمیر هم نمونده

امیر همه چی رو خراب نکنی

_چی داری واسه خودت میگی باید یکاری کنی بیخیالت شه یا نه

من دکترم خیر سرم احمق که نیستم

یه جوری بهش میگم

نفسی کشیدم و به مبل اتاقش تکیه دادم

_خدا کنه فقط امیر حسین خبری از ماهان داری

_اره حالش بهتره زیر نظر بهترین روانشناسای تهرانه

_خدارو شکر

امیرحسین دوباره گند زده بود

نهال خودکشی کرده بود

یه نوار گرفته بود و از اولین روزی که منو دیده بود رو باجزییات تعریف کرده بود و قبل از اینکه به دست من برسه به دست عمیر رسید

ما لو رفته بودیم لحظه اخر ماکان رو فراری دادم

اما من خودم نتونستم بمونم

خیلی شکنجه شدم امپول های زیادی بهم تزریق میشد

حتی منو مجبور به همخوابگی با سگ هاشون میکردن

خیلی وقت ها بیهوش بودم وقت هایی که بهوش بودم فیلم های بلا هایی که در زمان بیهوشی روم انجام شده رو نشونم میدادند

این حتی از تحمل خود اون اتفاقات هم دردناک تر بود

عذاب میکشیدم و این عذاب کشیدن کم کم نابودم کرد نابودم شدم

اما زمانی خاکستر شدم هیچ شدم که چیزیو فهمیدم که از مرگ برام بدتر بود

نفسی کشیدم دستم رو توی موهام کشیدم و ادامه دادم

کسی که هزینه های باند رو تامین میکرد

و تاسیس باند با اون بود

مادرم بود

و پدرم هم که دست مادرم به قتل رسیده بود اما بعد از تجربه کردن تمام اون عذاب هایی که من کشیدم

هاکان بعد تعریف کردن موضوع

انقد حالش بد شد که رفت تو اتاقش....

مامانم و من و شایان به قدری مهبوت بودیم که توانایی هیچ کاری رو نداشتیم

داشتم خفه میشدم

همیشه فکر میکردم دلیل بیماریش دلیل افسردگی حادش یه چیز دیگه میتونه باشه یه چیزی مثل خیانت عشق بی حد به یه نفر دیگه بخاطر همین هیچ وقت بهش نزدیک نشدم همیشه فکر میکردم عاشق یه نفر دیگه بوده

ولی حالا .....

اصلا ....

به سمت حیاط رفتم...واقعا من هاکانو دوست دارم؟

چرا با خودم لج میکردم

چون فکر میکردم یه نفر دیگه رو دوست داره

جلوی علاقعه پیدا کردن بهش و میگرفتم

اصلا میتونم بدون اون زندگی کنم؟

پوفی کشیدم و دسته ایی از موهام توی دستم گرفتم هم زمان که میپیچوندمش و شروع به حرف زدن با خودم کردم

مگه میشه بره ومن بتونم دلتنگش نشم؟میشه بره من صب تا شب بهش فک کنمو شب خابشو نبینم؟

میشه نگم الان کجاست؟چیکار میکنه؟ کی پیششه؟ وقتی تنهاست کی باهاش حرف میزنه؟

اصلا کی تا صب بالا سرش میمونه یه وقت حالش بد نشه ؟

میشه میتونم ؟؟؟.....

_میشه

برگشتم....خودش بود ....صورتش عادی بود از سر تا پاش رو نگاه کردم به نظر عادی میومد ....ولی تو چشاش یه چیزی بود که انعکاس مهتاب نمیزاشت بخونمش

یعنی از کی اینجا وایستاده بود

_چی؟!

_گفتم میشه

_چی میشه؟راجب چی حرف میزنی

امد نزدیک چشماشو دیدم

_میشه بدون من زندگی کرد

میشه دلتنگم نشد

و فراموشم کرد ...

اون کسی ک شب تاصب کابوس میبینه منم

زندگی کردن با من غیر ممکنه

دوست داشتن من محاله

فکر میکردم خوب شدم

اما نه مگه میشه بعد از اون هم عذاب خوبم شد

من هنوز بیمارم هنوزم روانیم

اونی که ارامشش تو روزی ۱بسته قرصه منم اگه یکی از اون قرص ها نباشه دوباره روانی میشم دیوونه میشم زنجیری میشم تو اذیت میشی من دلم نمی یاد تو حتی اخ بگی چه جوری اجازه بدم با منی که میدونم باعث حال بدت میشم زندگی کنی

اومدم ازت معذرت بخوام معذرت بخوام که عاشقت شدم معذرت میخوام که دوست دارم سعی میکنم دیگه دوست نداشته باشم من میرم دیگه هم نمی یام بود نبود من فرقی نداره اصلا مهم نیست .... اون تویی که اگه یه روز نباشی همه دق میکنن از دوریت وگرنه کسی حتی به یه دیوونه فکرم نمیکنه میدونم به خدا خودمم میدونم از اولم میدونستم ولی یادم رفته بود امشب یادم اومد کلمه به کلمه گذشتم که اومد جلو چشمم تازه انگار فهمیدم کجای این جاده وایستادم ...

_هاکان ببین اشتباه میکنی اصلانم ...

اروم بدون هیچ عصبانیتی ادامه داد

_تویی که داری اشتباه میکنی فرشته من حست به من فقط ترحمه من که برم من که دور شم اون موقع متوجه میشی

فقط دلت واسم سوخته گفتی آخ آخ یه دیوونه است تو یه تیمارستان متروکه کمکش کنم

امشبم که اخ اخ بیچاره حتی مادرشم بهش رحم نکرد....

من چی بودم برات تمنا! میدونی

نه نمی دونی من یه ادم ضغیف بیمصرف که حتی از ادما میترسید یه ادم بی پناه بودم که نیاز به کمک داشت من برات فقط یه ادم بدبخت بودم که میخواستی کمکش کنی نه بیشتر

!امیدونی چرا بهت میگفتم فرشته من

پینکیو رو یادته یه فرشته داشت که هرجا گیر میکرد میومد کمکش

که کمک کرد ادم بشه

که دیگه چوب نباشه

که دیگه وقتی دروغ میگه دماغش بزرگ نشه

من همون پینکیو بود

که قرار بود دیگه روانی نباشه

اخر داستان فرشته برای همیشه رفت

پینکیو راضی بود دوباره چوبی بشه شاید فرشته برگرده

اما دیگه فرشته رفته بود

تو داری میری تمنا

خدا به همرات

امیدوارم روزی برسه که دیگه کسی به اسم هاکان حتی از کنارت رد نشه که برای یه لحظه یاد من بیوفتی

تموم این مدت هاکان ارومو بابغض داشت باهام حرف میزد بدون اینکه ذره ای صداش بالا بره وقطره ای اشک بریزه

بیحرف به سینش خیره بودم انقدر توحرفاش درد بود ذره های از واقعیت که جرعت نداشتم نگاش کنم ...قطره های اشک کل چشممو پرده کشیده بود ...اون اینهمه حرف زدو من یه کلمه حتی برای انکارش نداشتم بگم

یه قدم نزدیک شد دسته موهام که تمام این مدت میکشیدمشون رو از انگشتم خارج کرد بوسه ایی به پایین موهامو زد و گفت

_نگام کن...

نگاش کردم ...شرمنده به چشماش زل زدم ....بدون حرف ...مثل یه مرده متحرک

بانهایت مظلومیت لب زد

_مراقب خودت باش

بخاطر منم که شد همیشه شاد باش تو لیاقتت خیلی بیشتر از منه

اشکام شروع کرد ب ریختنو قلبم شروع کرد به درد امدن

_هاکان جانم...

_تموم شدم تمنا .....این دنیا تمومم کرد ...تو بیشتر از این نابودم نکن

.....

تا صبح نتونستم بخوابم همش توی اتاق قدم رو رفتم

حرفهاش درست بود اما نه همش

راست میگفت دلم براش سوخته بود

اما فقط همون اولاش

بعد کم کم برام مهم شد

کم کم روش حساس شدم

روز به روز جذاب تر شد تو نظرم

اینجوری نه که عاشقش بشما نه ولی دوسش داشتم

تنها مانع ایی که نمیزاشت عاشقش بشم همون حس حسادت مذخرفی بود که فکر میکردم بخاطر یه دختر بخاطر یه عشق به این روز افتاده

دم دمای صبح بود داشتم میرفتم سمت اتاق که صدای حرف زدن مامان شنیدم

وارد اتاق شدم و منتظر موندم تلفنش تموم شه

_مامان اتفاقی افتاده

_تمنا...خیلی سریع همین الان رابیوفتیم بریم تهران

_چیشده مامان چراپریشونی

_تمنا مامان بزرگت ....مامان بزرگت حالش بد شده....

بابهت صدای مامان تو مغزم اکو شد...مامان بزرگت عزیز جون ....

نه...این یکی دیگه نه....

باسرعت ۱۰۰تو جاده شروع کردم به روندن ....دیرم شده بود خیلی دیر هران ممکن بود حال عزیز جون بد تر بشه ومن دیر برسم انوقت.....

نه.....بافکر اینکه مثل بابابزرگ بره وتنهام بزاره بی اختیار دستم روفرمون کج شدو رفتم سمت جاده جهت مخالف صدای بوق ماشین و همزمان بانور چراغش هوشیارم کرد....خواستم جادرو بپیچم که

خطر دقیقا از بیخ گوشمون رد شد .لحظه آخر مامان فرمونو چرخونده بود و من پاموروترمز فشار دادم نگاهی ب مامان انداختم ....

_تمنا مامان حالت خوبه؟

هنوزم خیره خیره نگاش میکردم

دستشو که روی دستم حس کردم بغضم ترکید شروع کردم به گریه کردن باصدای بلند از ته دلم حق زدم ....دادزدم....زجه زدم

_من حالم خوبه اره خیلی خوبه از لحظه ایی که بابا منو فرستاد به این سفر کوفتی هزارتا بلا سرم اومده

یهو این حجم بدبختی کجای دلم بزارم مامان

من حالم خوبه خیلی خوبه خوشحالم

خوشحالم هاکان و گذاشتم تنها

خوشحالم ولش کردم

خوشحالم بهش نگفتم دوسش دارم خوشحالم عزیز جون حالش بده

خوشحالم یه سریع ادم خطرناک دنبالمونن خیلی خوشحالم و حالم خوبه

سه چهار روزی بود که تهران بودمو مام بزرگ مرخص کردنو حالش خیلی بهتر بود ....

دیگه باید برمیگشتم وسایلو چمدونمو جمع کرده بودم که راهیه شمال شم

همچنان با بابا قهر بودم حرف نمیزدم دلم حالا حالا ها باهاش صاف نمیشد

مامان_مواظب خودت باش به هاکان گیر نده سعی کن باهاش مدارا کنی

_چشم

با مامان رفتم توی نشیمن که عزیز جون با دیدن بار بندیلم گفت

_کجا به سلامتی

بابا که داشت تلویزیون نگاه میکرد حواسش داد به ما اما نگاهشو از تلویزیون برنداشت

_کار مهم دارم عزیز جون

مامان_راست میگه مامان جان باید بره من درجریانم

عزیز جون :معلوم نیست چه کاری داره که واجبه همین الان بره...دختر جون من هنوز کامل خوب نشدم تو داری منو ول میکنی میری؟

_د اخه قربونت برم من چن روز دیگه میام ولی الان ی سری کارا دارم که باید انجام بدم نمیخام برم سفر قندهار که

بابا: لازم نکرده برو تو اتاقت هیچ جا نمیری

مامان _فرهاد باید بره کارش مهمه

برو دخترم موظب خودت باش

چمدونو برداشتمو رفتم سمت مادر بزرگو دستشو بوسیدمو بقلش کردم

_خدافظ عزیز جون

_خدافظ دخترم خدا به همرات

مامانو بابام بقل کردمو بعد از بدرقه کردنم اونا به خونه رفتنو منم سوار ماشین شدم و به راه افتادم..

تقریبا ساعت نزدیکای ۴صب بود که رسیدم ...کیلیدو ویلارو دراوردمو درو بازکردم همه ی چراغا خاموش بود بنابراین بی سرو صدا به سمت اتاق پاورچین پاورچین رفتم‌که صدایی توجهمو جلب کرد...صدا از اتاق شایان بود...

صدا نامفهوم بود ..

وارد اتاق شایان که شدم با دیدن چیزی که جلوم بود پام سست شد

بادو رسیدم بالا که باصحنه ی رو به روم لرز برم داشت شایان دستوپا بسته بادهن بسته کمک میخاست...

سریع دستشو باز کردمو کمک کردم بشینه سرفه کرد از رو اصلی بادستای لرزون و هیستیریک براش اب ریختم بعد خوردنش بالبای خشکیدش با زور گفت:ها..ک..ا.ن هاک...ان

_شایان ترخدا بگو...هاکان چیشده؟!

_هاکان...بردنش...اونا بردنش ...

معذرت

اگه کمم واسه دلت

نگفتم حرفامو بهت

گذاشتم عاشقم بشی

شدم تمومه عامله

سرگیجه های دائمت

نفهمیدی که عشقه من

تو زندگیت مزاحمه

معذرت

اگه داد میزدم سرت

اگه چشمات همش تره

اگه بعد از این بازیا

میگفتم بار آخره

شکستنت جلو چشام

منو از رو نمیبره

دروغام میشد باورت

منو ببخش

معذرت

اگه مجبور شدی بری

حق داری هر چی که بگی

کاری کردم که دائما

بگی لعنت به زندگیم

ترسیدم خیانت کنم

بهت از روی بچگی

معذرت

واسه قرصای هر شبت

که هر کدومشم کمه

واسه آروم گرفتنت

میدونم هر چی میکشی

همش به خاطر منه

پشیمونم ببین منو

معذرت تنها حرفمه

معذرت

واسه اون همه خاطره

که کرده بازی با دلت

معذرت

اگه همش مرددم

گفته بودم که قید احساسمو

دیگه زدم

تو لیقاتت این نبود

نمیدونستی من بدم

هی بهونه کردم

چطور دیگه

جوابتو ندم

منو ببخش

معذرت

اگه مجبور شدی بری

حق داری هر چی که بگی

کاری کردم که دائما

بگی لعنت به زندگیم

ترسیدم خیانت کنم

بهت از روی بچگی

معذرت

واسه قرصای هر شبت

که هر کدومشم کمه

واسه آروم گرفتنت

میدونم هر چی میکشی

همش به خاطر منه

پشیمونم ببین منو

معذرت تنها حرفمه

.....

شایان بلیط و بهم داد و گفت

_کاش میزاشتی منم باهات بیام

_نه تو اینجا باش شاید هنوز از ایران خارجش نکرده باشن اینجا بهت نیاز دارم

_به مامانت گفتی

_اره همون دیشب بعد از اینکه فهمیدم بهش زنگ زدم

_تمنا مراقب خودت باش

و اینکه یادت نره به ملوان زید زنگ بزنی

_باشه

_برو دیگه دیرت میشه

_مراقب خودت باش شایان

بازم مرسی

_من کاری نکردم من از تو ممنونم تمنا منو اینجا بی خبر نزاری ها

_ باشه شایان

دارم میرم عشقم پس بگیرم

برام دعا کن

اومدم از گیت رد بشم که یه نفر دستمو گرفت منو کشید بیرون

تا برگشتم سمتش چنان سیلی توی صورتم خورد که پرت شدم غقب

با چشمای بزرگ به بابا که مثل یه گاو زخمی نگام میکرد نگاه کردم

بابا فریاد کشید _معلوم هست داری چه غلطی میکنه

خودتو تو چه مخمصه ایی انداختی

با یه حرکت از رو زمین پاشدم

منم صدام و انداختم روی سرم

_دارم مرد میشم نمی بینی مگه نمیخواستی رو پای خودم وایستادن و یاد بگیرم

درضمن من خودمو نداختم تو هیچ مخمصه ایی این تو بودی که منو فرستادی یه کشور نا اشنا

پس تو منو انداختی تو این مخمصه نه خودم

حالا هم بجای اینکه حامی باشی همش منو مقصر میدونی

این دفعه دومیه که دستت بیخودی رو من بلند میشه بابا

میفهمی داری چیکار میکنی

نگاهم به مامان افتاد که با دو خودشو داشت به ما میرسوند

بابا_ من غلط کرد بسه تا اینجا هر غلطی کردی مرد شدی

برمیگردیم خونه

_الان دیگه دیره بابا

الان خیلی دیره من تا گردن تو این باتلاق گیر کردم

نمی تونم ازش دست بکشم

_تنما لج نکن میدونی داری تو چه ماجرایی پا میزاری

اینایی که مامانت برای من تعریف کرد میدونی چه قدر خطرناکه یا فقط رگ ترحمت زده بیرون عقلت و از کار انداخته

جیغ کشیدم و فریاد کشیدم

_این ترحم نیست عشقه بابا

ترحم نیست

بابا_انقدر ضعیف شدی که عاشق یه ادم دیوونه شدی

_اون دیوونه نیست از خیلی از ادمای دیگه حتی من عاقل تر و مرد تره

مامان_فرهاد من به تو گفتم به شرطی میگم که باهاش کاری نداشته باشی این دیوونه بازیا چیه مردم دارند نگاه میکنن

بابا_به درک دخترم دیوونه شده عاشق یه دیوونه عین خودش شده چه عیبی داره باباشم دیوونه بشه گمشو بریم خونه من نمیزارم هیچ قبرستونی بری

_بابا نمی تونی جلومو بگیری من پی همه چیو به تن خودم مالیدم اگه بلایی سر هاکان بیاد من میمیرم

بابا من عاشقشم نمی تونم ولش کنم

متوجه میشی بابا عاشق شدم

خم شدم بلیطامو از روی زمین برداشتم و برگشتم سمت گیت

بابا_ تمنا پاتو بزاری اونور گیت دیگه هیچ وقت تو خونه من جایی نداری

_ببخشید بابا نمی تونم بدون هاکان زنده بمونم ببخشید

خداحافظ

مامان_ تمنا.....

_مواظب خودتون باشید خداحافظ

سرمو انداختم پایین و از گیت رد شدم طولی نکشید که سوار هواپیما شدم

*****

سیم کارتمو عوض کردم و

گوشیمو دست گرفتم و به امیر حسین زنگ زدم

_الو جانم

_ادرس خونه هاکان و برام بفرست

_میخوای چیکار این شماره مال

ترکیه است ترکیه ایی

_به تو ربطی نداره ادرس خونشون

_تمنا باید حرف....

_خفشو فقط کاری که گفتم و انجام بده واگرنه میرم تیمارستان

تلفن و قطع کردم

ادرس و که برام فرستاد

سوار تاکسی های فرودگاه شدم

و ادرس وبه راننده دادم

وقتی جلو اون خونه ویلایی ماشین توقف کرد کرایه تاکسی رو حساب کردم و ازش خواستم منتظر بمونه

به محض پیاده شدن به سمت خونه راه افتادم هنوز کامل بهش نرسیده بودم که در خونه باز شد یه ماشین مشکی ۶ در ازش خارج شد

همزمان شیشه ماشین پایین اومد

بلافاصله از شباهت بی اندازه زنی که توی ماشین بود به هاکان متوجه شدم که باید مادرش باشه

با دو خودمو به تاکسی رسوندم و سوار شدم و از راننده خواستم دنبالشون بره

بعد از حدود نیم ساعت جلو یه کلیسا نگهه داشت

اروم دنبالش رفتم

کنار قبرستان کلیسا جلوی قبر جمعیت زیادی جمع شده بودند

به اونا ها پیوست

از فاصله ایی که داشتم کامل نمیدیدم چه خبره

اما متوجه شدم دارند کسی رو خاک میکنن

بعد از حدود یک ساعت جمعیت متفرق شدن

به سمت قبری که بالای سرش بودند رفتم

یه سنگ بالای قبر بود

که .....

که.....

اسم هاکان من بالاش بود

اسم هاکان بود

هاکان من

عشق من

یه قطره اشک از چشمام چکید

رو دو زانوم فرود اومدم

کم کم انگار فهمیدم چه بلایی سرم اومده

رفته بود هاکان من

نگفتم

اخر نگفتم بهش

اخرم نفهمید که چقدر دوسش دارم

چه جوری انقدر زود

چه جوری دلشون اومد

عشق منو ازم بگیرند

اخه اونکه کاری با کسی نداشت

خودمو روی خاک سر دادم تا رسیدم

به کنار قبرش

دستی روش کشیدم

_هاکانم اونجایی

منم تمنا

هاکان ببخشید که دیر رسیدم

هاکان همیشه دیر میرسم

یادته اون سری سر پازل ها هم دیر رسیدم اما تو منو بخشیدی یادته بعدش رفتیم پارک یادته اونجا چقدر خوشحال بودی هاکان ارمان و یادته میای بریم پیش ارمان تو که اون همه بچه ها رودوست داشتی هاکان پاشو غلط کردم هاکان طور جون من پاشو هاکانم

پاشو تو اینجا نیستی مگه نه اینا همش بازیه مگه نه هاکانم من بدون تو چیکار کنم هاکان پاشو اومدم بهت بگم ترحم نبود هاکانم اومدم بگم فرشته پینکیو خیلی وقت عاشقه فرقی نمی کنه پینکیو چوب باشه یا ادم اون عاشقشه هاکانم یادته بهم میگفتی فرشته من هاکان پاشو تو بخوابی اینجا بالای فرشته ات کنده میشه

هاکان پاشو جون من

عشق من پاشو

هاکان اومده بودم تا ابد پیشت بمون تموم راه تا اینجا داشتم به این فکر میکردم چه جوری بگم عاشقت شدم که باورت بشه

هاکان پاشودارم طور خدا هاکانم

پاشو

جیغ کشید دستمو پر خاک کردم

کوبیدم توی سرم

_هاکان جان تمنا

هاکان جان من

هاکان پاشو

طور خدا

هاکان تنهام نزار

من تازه فهمیدم عاشقتم

هاکان غلط کردم دیر رسیدم

پاشو

پاشو جان تمنات پاشو

هاکان پاشو بگو دروغه

بگو همش نقشه است

هاکان پاشو

من بدون تو میمیرم لعنتی پاشو

پاشو تو تنها عشق زندگیمی پاشو تو تنها کسی

خداااااااااااااااااااااا

اخ چراااااااااااا مگه چیکار کرده بود که انقدر قسمتش عذاب بود مگه چیکار کرده بودم که ازم گرفتیش میدونم دیر فهمیدم میدونم اولش گله کردم ناشکری کردم ولی غلط کردم خدا هاکانم و بهم پس بده

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغه . . .

چه جوری دلت میومد

منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی

همه گفتند که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه . . . دروغه

همه میگن که عجیبه، اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره

دل من خیلی صبوره، صبوره

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغه . . .

چه جوری دلت میومد

منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی

همه گفتند که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه . . . دروغه

همه میگن که عجیبه، اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره

دل من خیلی صبوره، صبوره

همه میگن که تونیستی

همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو

به فرشته ها سپردی

دروغه

دستمالی روی دهنم قرار گرفت کسی که تن صدای اشنایی داشت کنار گوشم گفت هیس هاکان زندست اروم باش

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

تمام بدنم کرخت بود اما کاملا یادم بود که چرا اینجام و دقیقا چه اتفاقی افتاده بود و حالا کاملا اون صدا رو شناخته بودم صد در صد امیرحسین بود اما سر در نمی اوردم که این چه بازیه که راه انداختن به سختی از رو تخت بلند شدم و خودمو به در رسوندم دستیگیره رو فشار دادم در باز بود

از اتاق اومدم بیرون متوجه شدم که تو یه خونه ویلایی هستم و الان توی طبقه دوم خونه ایستادم از اتاق های بالا که صدایی نمی یومد پس از پله ها پایین رفتم

صدای صحبت کردن میومد و اما از اونجایی که هنوز کاملا به زبان ترکی مسلط نشده بود و لحجه غلیظی رو استفاده میکردن تقریبا هیچی از صحبت هاشونو متوجه نمی شدم

از پیچ راهرو رد شدم و وارد پذیرایی خونه شدم ۳ نفر بودند که خیلی سریع امیرحسین بینشون تشخیص دادم با دیدن من حرفشونو قطع کردند و سر پا وایستادن

امیر حسین اومد سمتم خواست بازوم و بگیره که سریع خودمو کشیدم کنار

_به من دست نزن فقط بگو هاکان کجاست

_باشه باشه اول بیا بشین تا برات توضیح بدم

_نیازی به توضیح نیست من فقط میخوام بدونم هاکان کجاست همین

_اخه اینج.....

یکی از اون ۲ نفر حرفش و قطع کرد و به فارسی گفت

_امیر نمیخواد ببرش

_اخه

_ببرش امیر

لبخندی به من زد

سرشو تکون داد

بدون ریکشنی در برابر لبخندش دنبال امیر حسین راه افتادم از ویلا خارج شد و به سمت پشت ساختمون راه افتاد خونه قدیمی ساخت بود وسایل انچنانی نداشت

حیاط کوچیکی داشت اما تماما با درخت های چنار پوشیده شده بودو از اطراف هیچ دیدی نداشت

پشت ساختمون یه خونه چوبی نقلی و کوچیک بود قبل از اینکه به نزدیکی خونه برسیم امیر حسین ایستاد و با دستش به خونه اشاره کرد

_برو در و برای ما که باز نمیکنه شاید واسه تو باز کنه

بعد خودش راهشو کشید برگشت سمت ویلا

بعد از اینکه امیر حسین دیگه توی دید نبود خودمو به خونه رسوندم

و شروع کردم به در زدن

_هاکان

هاکان اونجایی

منم تمنا بیا در و باز کن

هاکان اینا میگن تو زنده ایی راست میگن مگه نه تو زنده ایی از پیش من نرفتی

اشکام ریختن و با بغض ادامه دادم

اینا میگن اون سنگ قبر و اون مراسم خاک سپاری الکی بوده هاکانم بیا در باز کن اگه زنده ایی اگه صدامو میشنوی

اگه واقعا هستی بیا در بازکن

نیستی یعنی اینا دروغ میگن تو واقعا مردی هاکان اگه زنده ایی بیا بخدا نیای بیرون یعنی اونا به من دروغ گفتن هاکان اگه زنده ایی اگه اون تویی بیا چون اگه نیای من میفهمم که مردی پس منم میرم تا بمیرم تا بیام پیش تو چون نمی تونم اینجا رو بدون تو تحمل کنم

هاکان صدامو میشنوی

دستمو از روی در برداشتم و سر خوردم کنار دیوار کلبه و نشستم روی زمین پاهامو جمع کردمو سرم و روی پاهام گذاشتم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن

بعد از چند ثانیه صدای باز شدن در کلبه رو شنیدم مثل فشنگ از جام بلند شدم

اشک حلقه زده توی چشمام نمیزاشت بفهمم کی جلوم وایستاده دستی به چشمام کشیدم بعد از اینکه دیدم واضحه شد

تونستم ببینمش راست میگفتن زندست

خودمو پرت کردم تو اغوشش و دوباره زدم زیر گریه

منو کشید تو خونه و در و بست همونجور که توی اغوشش بودم رفت سمت کاناپه روش نشست منم نوشوند روی پاش همچنان دستم دور گردنش بود سرم روی سینش و اشکامم سرازیر

_بسه دیگه حالا که دیدی من زندم چرا انقدر گریه میکنی

_اگه ... اگهه.. راست بود من چیکار میکردم

دستی لای موهامو کشید گفت حالا که دیدی دروغ بود بعدم زندگی میکردی میخواستی چیکار کنی

سرم از روی سینش برداشتم و زل زدم توی چشماش

_من دیگه نمی تونم بدون تو نفس بکشم چه برسه به زندگی کردن من بدون تو دیگه نمی تونم هاکان من دوست دارم خیلی دوست دارم

اون چشمای متروک و سیاهش تو لحظه ستاره بارون شد یه لبخند روی لباش نشست

همنجور که تو چشماش زل زده بودم اروم سرم و بهش نزدیک کردم و پیش قدم شدم برای بوسیدنش لبام که روی لباش قرار گرفت راحت نفس عمیقی که کشید و حس کردم

نمیدونم چقدر گذشته بود اما نفس که کم اوردم لباشو فاصله داد پیشونیش و به پیشونیم چسبوند

_من دیوونتم من عاشق عطر تنتم من خیلی دوست دارم تمنای من

_هاکان

پشیونیم عمیق بوسید

_جان هاکان عمر هاکان

_یه چیزی ازت بخوام میشه به حرفم گوش کنی

_جانم

_من دوست دارم خیلیم دوست دارم حتی پدر مادرمم میدونن که چقدر دوست دارم بهشون گفتم میخوام تا اخرش با تو باشم میخوام همیشه پیش تو باشم

شیطون خندید و گفت

_الان داری ازم خواستگاری میکنی

سرمو کوبیدم به گردنش گفتم

_اذیتم نکن دیگه

_باشه خانومم بقیش و بگو ولی قبلش منم نمی تونم یه لحظه بدون تو باشم خودتو اماده کن زنم بشی

نخودی خندیدم و بیشتر خودمو توبغلش جا کردم

_حالا بگم

_بگو

_میشه بیخیال این انتقامت بشی و بریم یه گوشه بی سر و صدا زندگیمونو شروع کنیم

پر حرف و ساکت نگام کرد

_من نمی تونم اسیب دیدنت رو یا زبون لال از دست دادنت و ببینم

من نمی تونم ببینم داری جلو چشمام از بین میری من نمی تونم ریسک کنم و حمایتت کنم بری تو دل اتیش هاکان من عاشقتم خواهش میکنم میدونم خیلی عذاب کشیدی میدونم خیلی زجر کشیدی ولی میخوام که تمومش کنی نمیگم ببخش میگم فراموشش کن

همچنان منو نگاه میکرد و هیچی نمیگفتی

_بخاطر من بخاطر زندگی که میخوایم باهم شروع کنیم

دستی تو موهاش کشید و نفسشو داد بیرون

_من تمام این مدت به این فکر کردم که انتقام بگیرم که تقاص تمام این کاراشونو پس بدن اما حالا حالا که تو رو تو بغلم گرفتم فقط یه چیزی میخوام اونم ارامش با توعه ولی تمنای من به این فکر کردی اگه پیدامون کنن اگه خدایی نکرده زندگیمونو هدف بگیرند چه اتفاقی میوفته

_اخه چه جوری میخوان پیدامون کنن بعد مگه الان برای تو مجلس خاکسپاری نگرفتن خب فکر میکنن تو فوت کردی دیگه مگه نه

_اره اما خیلی پیچیده تر از این حرفهاست اونا ما رو حتی توی ایران هم پیدا کردند کاری نداره فهمیدن اینکه من زندم براشون

_یعنی حتما باید بری خودت اونا رو نا بود کنی که بتونیم زندگی کنیم

_نه

_پس چیکار میخوای بکنی

_میخوام با تو برگردم ایران میخوام با تو ازدواج کنم میخوام بچه دار بشیم میخوام با تو مسافرت برم میخوام هر لحظه بیشتر عاشقت بشم من الان اینا رو بیشتر از همه میخوام ولی قبل از اون باید یکاری بکنم که امنیت زندگمون تامین بشه یه هفته به من وقت میدی

_تو این یک هفته قول میدی حتی یه تار مو از سرت کم نشه

_سعیمو میکنم

سرمو توی گردنش فرو بردم یه نفس عمیق کشیدم

_نکن

سرمو بلند کردم و گفتم

_چی

_بهتر تو گردن من نفس نکشی چون برات بد تموم میشه

یه لبخند خبیس کشیدم

سرمو به گردنش نزدیک کردم و اروم گردنش رو بوسیدم و پشت بندش یه گاز اروم از گردنش گرفتم که منو با خشونت از خودش جدا کرد و گفت

_خودت خواستی عروسکم خودت خواستی

یه لبخنده گنده زدم و ابروهامو انداختم براش بالا

دست انداخت زیر زانوم و بلندم کردم جونم قدرت منو سمت اتاق گوشه کلبه برد و روی تخت گذاشت

_یکم بعضی از کارها رو قبل از اون یک هفته انجام بدیم مثل اینکه بهتر

اروم روم خم شد شروع کرد به بوسیدن لباهام کم کم دستاش شروع کرد به در اوردن لباسام و .....

چشمام و خمار باز کردم نمیدونستم ساعت چند بود .

سعی کردم خودمو تکون بدم اما دستاش اجازه نداد. از پشت منو دراغوش کشیده بود .

صداش از کنار گوشم بلند شد .

_یکم دیگه بخواب زوده الان .

دلم میخواست بخوابم اما درد و سرما اجازه نمیداد.

_هاکان ....

_جانم ....

ناخوداگاه بغض کردم .

_درد دارم ..سردمه ....

مثل فشنگ از جاش پرید .

_خیلی اذیتت کردم ؟

چشمام و ازش دزدیدم .

_نه ولی ...

دستشو زیر چونم گذاشت

_چشمای خوشگلتو ببینم تمنای من ولی چی ؟

مظلومانه گفتم :

_میشه بغلم کنی ؟

دستاش دورم پیچید پتو پایین تخت و با هاش کشید روی خودمون قبل اون فقط رو تختی رومون بود .

با دستاش اروم اروم کمرم و ماساژ میداد .

_چیزی خوردی از صبح ؟

_فکر کنم یه ۴۸ ساعتی میشه چیزی نخوردم.

با کف دست کوبید به پیشونیش .

_و من احمق ازت نپرسیدم هیچی .

یه بوسه اروم به لبم زد و از جاش بلند شد .

_الان برمیگردم .

خیلی زود با یه ظرف غذا برگشت .

ساندویچ بود انگار گذاشته بود تو ماکروفر چون گرم بود .

_بخور عزیزم یکم حالتو بهتر میکنه ؛ ببخشید چیز بهتر ندارم اینو بخور تا شب برات کباب درست کنم .

کمکم کرد از جام بلند شم .

خوشم کنارم نشست .

بشقاب و سمتم گرفت .

_میشه اول یه دوش بگیرم لباس بپوشم .

_نه الان اینو بخور یکم تقویت بشی بعد باهم دوشم میگیریم .

بعد از خوردن ساندویچ و دوشی که گرفتم سر حال شدم البته به ماند که هاکان و به زور بیرون نگهه داشتم .

وقتی از حمام بیرون اومدم هاکان داشت روی شومینه گوشت کباب میکرد رفتم کنارش نشستم . اغوشش و برام باز کرد

خودمو تو اغوشش جا دادم .

سرم رو بوسید .

_دلم برات تنگ شده بود عروسک من .

قفسه سینش و بوسیدم .

_من به دلتنگی نرسیدم من فقط نگران بودم داشتم از نگرانی به مرز جنون میرسیدم .

بغض کردم .

_اگه اگه یه بلایی سرت میومد یا اگه زبونم لال اون ...

دستشو جلو لبام گذاشت .

_هیس خودتو اذیت نکن بیا راجبش حرف نزنیم .

کباب ها رو داغ داغ از سیخ جدا میکرد همونجا جلو شومینه میخوردیم بعد از خوردن غذا روی مبل نشستیم .

_تمنا ؟

نگاهش کردم .

_جان تمنا !

_باید برگردی ایران .

با اخم نگاهش کردم .

_برگردم ؟ پس تو چی ؟

_من هفته دیگه میام . اونا میدونند باهم در ارتباطیم ممکنه بفهمن من زندم نقشه لو بره .

_نه بیا باهم بریم .

یه لبخند بزرگ زد و خودشو زد به لوده بازی

_مگه یادت رفته من مردم یه ادمه مرده که نمی تونه از هواپیما استفاده کنه و با پاهای خودش برگرده ایران من قول میدم هفته دیگه اونجا باشم تمنا اینجوری هر دومون در امانیم .

_کی باید برم ؟

_دوساعت دیگه پرواز داری .

_خیلی زوده ؟ من دلم برا....

نزاشت حرفمو کامل کنم لباشو روی لبام گذاشت . قطره اشک از چشمام چکید . ترسیده بودم میترسیدم برنگرده .

بعد از اینکه نفس کم اوردیم از هم جدا شیم .

دستی به صورت خیس از گریم کشید و گونم و بوسید .خودش هم چشماش پر بود .

_برگرد میخوام موهاتو ببافم .

پشتم و کردم بهش .

_ببخشید که نمی تونم تا فرودگاه باهات بیام امیرحسین میبرتت ولی جبران میکنم .

موهامو بافت و به یه ذره نخ بست .

نگاهی به ساعت خونه کرد .

_دیگه باید بری .

خودش بلند شد دست منم گرفت و بلندم کرد.

_دلم نمیخواست ازت جدا شم دلم نمیخواست با این حالت راهیت کنم اما زنده بودنت امنیتت برام مهمه مراقب خودت باش تمنا فقط هفت روز فقط هفت روز دیگه صبر کنی همه این قضایا تموم میشه قول میدم.

خودمو توی بغلش جا دادم سرم و روی سینش گذاشتم و چشمام و بستم .

_دوست دارم هاکان بخاطر منم که شده برگرد سالم و زنده برگرد .

دستاشو دورم حلقه کرد و محکم منو به خودش فشار داد.

_تو هم مواظب عروسک من باش این همه زندگی منه که دارم میسپرم بهت مراقب تار تار موهاش باش .

صدای در زدن که اومد انگار ناقوس مرگ منو به صدا در اوردن . اخرین بوسه رم روی لب هاش زدم و از کلبه اومدم بیرون .

امیرحسین پشت در بود .

_بریم .

_سرم و تکون دادم که صدای هاکان از پشت سرم بلند شد توان اینکه نگاهش کنم نداشتم اشکام دوباره سرازیر میشد و من نمیخواستم ناراحت منو ببینه .

_جون تو و جون تمنا امیرحسین دارم زنمو پاره جونم و بهت میسپارم .

چشمام محکم روی هم فشار دادم . و بدون اینکه برگردم نگاش کنم گفتم .

_یادت نره منتظرتم تا اخر عمرم منتظرتم .

پا تند کردم و از کلبه دور شدم .

بقیه کارها تو مه گذشت نفهمیدم کی سوار ماشین شدم کی به فرودگاه رسیدم نفهمیدم چه جوری به التماس افتادم که مواظب هاکان باشن فقط یادمه رسیدم ایران و بیست و چهار ساعت تو بغل مامان گریه کردم .

حتی نفهمیدم بابا چه جوری منو بخشید .

مامان چی بهش گفته بود که راضی شده بود نمیدونم

دلداری های شایان و سر زدن هاشم گنگ گذشت ثانیه های عذاب اوری بود .

فقط وقتی به خودم اومدم که بعد از ۱۰ روز بی خبری تو فرودگاه ایستاده بودمو منتظر هاکان بودم امیرحسین گفته بود امروز میاد .

هواپیما نیم ساعتی بود که نشسته بود مسافرا میومدن اما هاکان هنوز پیداش نبود .

دستام میلرزید به هیچکس اجازه نداده بودم بیاد فرودگاه میخواستم خودم تنهایی داشته باشمش لااقل برای چند ساعت تنهایی داشته باشمش .

تمام مسافرا اومدن ولی خبری از هاکان نبود.

نا امید سرم و پایین انداختم و چشمام شروع به باریدن کردن .

پس چرا نیومد.

_اومد ولی تو ندیدیش .

مثل برق گرفته ها برگشتم عقب .

_سلام عروسکم .

گاهی درمیان زجر های بی شمار لحظه هایت

گاهی در میان ثانیه های دردناکت

گاهی در میان سیاهی مطلقت

لکه ایی سفید از خدا چنان خود نمایی میکند که چندی نمیگذرد تمام دنیایت را به اندازه پلکی برهم زدن سفید و پر نور میکند .

اری خنده خدا را میشنوی به انچه محال میپنداری میخندد

جلد دوم این رمان که داستان شایان و پریسا اتفاقات این باند و ادماش هست بعد از اتمام سردرگم در پیج گذاشته میشه

پایان

زمستان ۹۸